

زمستان می گذرد



خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی
سید محمد علی بصری
(سمعب)



تصویر این صفحه سنگ‌نوشته‌ای است از ره‌آوردهای دوران اسارت که آزادگان در اردوگاه طراحی کرده‌اند.

سَلَامٌ

قَوْلًا مِنْ رَبِّ رَحِيمٍ

زمستان می گذرد

روایت داستانی انقلاب اسلامی و دفاع مقدس
(با تأکید بر خاطراتی از اردوگاه‌های اسرای ایرانی در عراق)

سیدمحمدعلی بصری

(سمعب)

اسیر شماره ۹۸۵۸

ساک اسارتی ره آورد دوران اسارت است که آزادگان در اردوگاه با استفاده از تکه لباس های مستعمل آن را درست می کردند.

سید محمد علی
بصری



زمستان
می گذرد

نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۳ شمارهگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۱-۹۶-۸۲۲۰-۹۷۸

لینوگرافی، چاپ و صحافی: خانه چاپ کتاب

قیمت: ۳۷۰۰۰۰ تومان

سرشناسه: بصری، سید محمد علی، ۱۳۴۷-
عنوان و نام پدید آور: زمستان می گذرد: روایت داستانی انقلاب اسلامی و دفاع مقدس (با تاکید بر خاطراتی از اردوگاه های اسرای ایرانی در عراق) / سید محمد علی بصری (سمعب).
مشخصات نشر: تهران: پیام آزادگان، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۶۲۰ ص. : عکس (رنگی) : ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: 978-600-8220-96-1 قیمت: ۳۷۰۰۰۰ تومان
وضعیت فهرست نویسی: فیبا یادداشت: نمایه.
عنوان دیگر: روایت داستانی انقلاب اسلامی و دفاع مقدس (با تاکید بر خاطراتی از اردوگاه های اسرای ایرانی در عراق). موضوع: بصری، سید محمد علی، ۱۳۴۷-
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- آزادگان -- خاطرات
Iran-Iraq War, 1980-1988 -- *Released captives -- Diaries
اسیران جنگی -- ایران -- خاطرات
Prisoners of war -- Iran -- Diaries
رده بندی کنگره: DSR1۶۲۹ رده بندی دیوبی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی: ۹۵۹۵۰۲۱



باز خوانی، نظارت و تطبیق استنادی: فرزانه قلعه قوند
صفحه آرایی و صفحه بندی: حدیث خوب نژاد
نمایه: افسانه گودرزی
طراح جلد: سیدایمان نوری نجفی
ناظر چاپ: فاطمه رنجبران

نشانی: تهران - بین میدان فردوسی و استاد نجات الهی - کوچه نیایی
پلاک ۸ - تلفن: ۱۷ و ۸۸۸۰۷۰۱۵ نمابر: ۸۸۸۰۰۰۱۶
قم: ۰۲۵ - ۳۷۸۳۸۶۰۷

تقدیم به پدر و مادر آسمانی ام که مرا به وادی
عشق سپردند و تمام کسانی که در این مسیر نورانی
همراهی ام کردند.

اللَّهُمَّ كُنْ لَوْلِيكَ الْحُجَّةَ بْنَ الْحَسَنِ
صَلِّوَاتِكَ عَلَيْهِ وَعَلَى آبَائِهِ
فِي هَذِهِ السَّاعَةِ وَفِي كُلِّ سَاعَةٍ
وَلِيًّا وَحَافِظًا وَقَائِدًا وَنَاصِرًا وَدَلِيلًا وَعَيْنًا
حَتَّى تُسْكِنَهُ أَرْضَكَ طَوْعًا
وَتُمَتِّعَهُ فِيهَا طَوِيلًا

با شما می‌گوییم:

زمستان می‌گذرد روایت زندگی سیدمحمدعلی بصری، اولین طلبه‌آزاده استان بوشهر است. او کوچک‌ترین فرزند خانواده بود و در ۱۳ فروردین ۱۳۴۷ در خانواده‌ای مذهبی و پرجمعیت به دنیا آمد.

سیدمحمدعلی فقط چهارده سال داشت که عزم رفتن به جبهه کرد. او می‌دانست که خانواده مخالفتی با رفتنش ندارند، اما بنا به دلایلی بدون خداحافظی رفت. یکی دو روز بعد در نامه‌ای کوتاه نوشت:

«پدر و مادر عزیزم مرا ببخشید به خاطر اینکه برای رفتن به جبهه از شما خداحافظی نکردم. حالا من در جبهه هستم، ان شاءالله که می‌بخشید.»

این طلبه نوجوان از سال ۱۳۶۱ تا سال ۱۳۶۳ سه دوره سه‌ماهه در جبهه‌های حق علیه باطل حضور یافت و سرانجام در روز پنجشنبه ۲۳ اسفند ۱۳۶۳ در حالی که از ناحیه دست راست به شدت مجروح بود به اسارت دشمن در آمد و دوران اسارتش را در استخبارات بغداد، اردوگاه رمادی ۳ (کمپ ۹)، اردوگاه رمادی ۲ (بین‌الفصین یا کمپ ۷)، اردوگاه رمادی ۱ (کمپ ۶) و اردوگاه ۱۷ تکریت سپری کرد.

وی مانند دیگر آزادگان سرافراز روزهای سخت اسارت را با صبوری و ایمانی محکم تاب آورد که این موضوع ارمغان زیبا و معنوی دوران اسارتش بود. بدون تردید توجه به جزئیات، روزشمار روایات و معرفی اجمالی دیگر قهرمانان به جذابیت کتاب افزوده است. همچنین روانی قلم و ویژگی‌های فردی همچون تواضع و صداقت کلام سیدمحمدعلی بصری، کتاب ایشان را خواندنی‌تر کرده است.

این انتشارات افتخار دارد خاطرات بی‌تکرار آزادگان را پس از تطبیق استنادی به چاپ برساند.

فصل سیزدهم

وطنم ایران

چهارشنبه - ۲۴ مرداد ۱۳۶۹

ساعت حدود ۱۰ صبح بود. تلویزیون پشت سر هم آهنگ‌های شاد پخش می‌کرد و می‌گفت:

ایها المشاهدون الكرام! بعد قریب ندیع لكم بیاناً مهماً حول قرار خمسة مائة ثمانی و تسعين، صادر من القيادة العامة للقوة المسلحة (بینندگان گرامی! به زودی برای شما اطلاعیه مهمی از فرماندهی کل نیروهای مسلح درباره قطعنامه ۵۹۸ پخش خواهیم کرد).

ساعتی بعد مقدامراد، گوینده معروف عراقی، در تلویزیون ظاهر شد و نامه صدام به رئیس‌جمهور ایران را خواند. محتوای نامه صدام با نامه‌های قبلی‌اش تفاوت‌های زیادی داشت. در بند یکم تا سوم نامه شرایط ایران برای برقراری صلح از جمله پایبندی به پیمان الجزایر^۱ و عقب‌نشینی نیروهای عراق از مناطق اشغالی ایران پذیرفته شده بود. در بند چهارم آن هم آمده بود: اسرای جنگی با تمام بازداشت‌شدگان را فوراً از راه مرزهای

۱. قراردادی میان ایران و عراق با وساطت الجزایر که خط مرزی دو کشور در آب‌های اروندرود را تعیین کرده است. این قرارداد به دلیل انتشار اعلامیه مشترک در ۱۵ اسفند ۱۳۵۳ (۶ مارس ۱۹۷۵) در الجزیره و میانجی‌گری مقامات الجزایر به «پیمان الجزایر» معروف شد. این پیمان در اوج اختلافات مرزی ایران و عراق بر سر مالکیت آب‌های اروندرود با میانجی‌گری هواری بومدین، رئیس‌جمهور الجزایر، بین عباسعلی خلعتبری و سعدون حمادی، وزیران خارجه ایران و عراق، و در حضور عبدالعزیز بوتفلیقه، عضو شورای انقلاب و وزیر امور خارجه الجزایر، امضا شد. در این معاهده مرز دو کشور در اروندرود بر پایه «خط تالوگ» تعیین شد. همچنین دو کشور موافقت کردند که از رخنه اخلاص‌گران در مرزهای دو کشور جلوگیری کنند. پیمان الجزایر در زمان حکومت محمدرضا پهلوی و صدام‌حسین بسته شد. (ویکی‌پدیا - دانشنامه آزاد - باندرکی تصرف و تلخیص)

زمینی از جمله خانقین - قصرشیرین و مناطقی که مورد توافق دو طرف است آزاد می‌کنیم و ما اولین گام را روز جمعه، هفدهم اوت^۱، بر خواهیم داشت.

در نامهٔ صدام نشانه‌های شکست به‌خوبی دیده می‌شد؛ به خصوص آنجا که می‌گفت: آقای رفسنجانی، رئیس‌جمهور! با این تصمیم ما همه چیز روشن می‌شود و تمام خواسته‌ها و مسائلی که شما بر آن تکیه می‌کردید تحقق می‌یابد.

با شنیدن این جمله اشک شوق در چشم‌هایم حلقه زد. مثل بقیه به زمین افتادم و سجدهٔ شکر رفتم. به‌یاد روزهای اول جنگ افتادم که صدام گفته بود هفتهٔ دیگر جشن پیروزی را در میدان آزادی تهران خواهد گرفت. حالا صدام در صددام که برای کشورهای همسایه پهن کرده، گرفتار شده بود. در گوشه‌ای از اردوگاه سربازهای عراقی رقص و پای‌کوبی راه انداخته بودند. دلم می‌خواست روزهایی را به یادشان بیاورم که برای شروع جنگ با ایران شادی می‌کردند. بعضی از آن‌ها که در ایران اسیر داشتند بازگشت اسرایشان را به هم تبریک می‌گفتند.

در سال‌های گذشته چندین بار صحبت آزادی مطرح شده بود. یک‌بار هم شایعه شد که اسرای دو کشور را به آلمان منتقل می‌کنند. این‌بار برخلاف گذشته آزادی‌ام را باور کرده بودم. از طرفی خوشحال بودم که می‌خواستم به میهن عزیزم برگردم؛ از طرف دیگر ناراحت بودم که از بهترین دوستان زندگی‌ام جدا می‌شدم. دوستانی که در تنگنای اسارت جای خالی خانواده‌ام را برایم پر کرده بودند. دوستانی که با آن‌ها گاهی خندیده و گاهی گریه کرده بودم. وقتی کتک می‌خوردم نوازشم می‌کردند و در مواقعی سپر بلایم می‌شدند!

□

در روزهای باقی‌مانده تا آزادی دغدغهٔ اصلی‌ام بردن نوشته‌های اسارتی‌ام بود. با خودم گفتم عراقی‌ها به نامه‌های صلیب گیر نمی‌دهند. دست‌به‌کار شدم و مطالبی که

۱. هفدهم اوت (آگوست) برابر با ۲۶ مرداد است.

می‌خواستم ببرم را روی آن‌ها نوشتم. پایین یکی از نامه‌هایم نوشتم:

بسم رب العرش و الملكوت. خوشا به نغمه‌سرایان غم که چون بلبل بر بوستان
سجود، بر مسلک جلای قلب حد لایتناهی معبود را می‌ستایند. خوشا بدان
پرکشیدگان به عرش که چون مرغان هوا با دو بال عرفان ذات اقدس حق را به
دیدۀ دل بینند. به نظاره بر راستای وجود دوست نام خویش را ز صفحه خاکیان
حذف نموده و نام نکوی جاودانگی به روی بر گرفتند.

خدایا اگر من آن بنده‌ام که اسیر دنیا و چهره پرفریش گشتم؛ اگر من آن بنده‌ام
که نفس را به دام هوا انداخته و لباس غفلت به روح پوشاندم؛ تو آن یکتا الهی که
یادت سکینت قلوب ماست.

مرغ باغ ملکوتم نی‌ام از عالم خاک / چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم.
الهی ای آنکه گفتار به نام تو و کردار به یاد توست، مرا دریاب. سال‌ها به غفلتم
خود را کسی می‌دیدم. در مقابل نور وجه تو روی سیاه خویش را علم نمودم.
در تکاپوی هوا نفس را آنجا که نباید، بردم. اکنون عبدی خوار، اسیری زبون و
بنده‌ای پشیمانم. دیگر بس است؛ افسار مرا برگیر تا که نغمه آزادی بر لب آرم.
افسار مرا برگیر و آنجا ببر که مرغان عشق بر جنت ملکوتی‌ات در نوای خوش‌اند.

پایین یکی دیگر از نامه‌هایم شعرگونه زیر درباره خدا را نوشتم:

بر آسمان و بر زمین گشته نشانت جلوه‌گر
هر که تویی ماوای او ماوا نمی‌خواهد دگر
بگرفته با امیدها دست نیازم سوی تو
گر رد کنی این دست را آیم به صدبار دگر
گاهی به مسجد می‌روم گه بر در ویرانه‌ام
دائم به ذکر و یاد تو چون عاشقی دیوانه‌ام
حاجی به دور کعبه‌ات با پای می‌چرخد ولی

من در طواف دل به تو پروانه‌ام پروانه‌ام
 بار گران باید کشد بر دوش پیر خانقا
 شاید که ماند روح او بر حالت معنا بقا
 گر سر شود یک لحظه از عمرم به پای یاد تو
 عمرم همه فانی شود آن لحظه ماند بر بقا

پایین یکی دیگر از نامه‌هایم شعرگونه‌ی زیر در باره‌ی امام‌زمان^(ع) را نوشتم:

در نهران گفتم به تن روح که بیمار شدم
 خسته گردیدم و در دام گرفتار شدم
 دوش پروانه شدم بال کشیدم در خواب
 عازم دیدن آن چهره‌ی دلدار شدم
 بس که کردار خجل کرده مرا در بر او
 ناگهان شرم ز او کرده و بیدار شدم
 بار کردار ز یک سو و دگر غصه‌ی او
 از خود و جز خود و هر سفسطه بیزار شدم
 رفت ایام ز کف عاقبت عمر چنین
 خسته و بی‌رمق از کثرت این بار شدم
 ای دل از غصه‌ی جان‌سوز کجا روی کنم
 در دل تاری شب بی‌کس و بی‌یار شدم
 مرکب روح بشد خسته از این تاخت و تاز
 روح چون خفته اسیر تن مردار شدم
 بس که امید مرا برد به منظور چنین
 شاد و مسرور بر این هاله‌ی پندار شدم

از غم هجر رخس سمعب بیمار بگفت

آن غم یار چنین کرد که بیمار شدم

پایین یکی دیگر از نامه‌هایم شعرگونه زیر دربارهٔ امام خمینی^(ره) را نوشتم:

هر غنچه چون گلی شد، بلبل بر او در آید

در انتظار شاید، بویی ز دلبر آید

با عطر گل نوشتم، نام تو ای اماما

بر قلب خود که دائم، نامت ز دل بر آید

روحم کنار خاکت، پر می‌کشد چو بلبل

جسمم درون زندان، با دیدهٔ تر آید

در سوگ تو چو شمعی، سوزم بتا سحرگاه

دارم به دل که روزی، فصل سفر سر آید

آیم کنار خاکت، جانا زخم به سینه

شاید که عقده‌ها از، قلبم دمی در آید

تا زنده‌ام شعارم، این باشد و نه جز این

سمعب هزار بار از، خاک تو کمتر آید

پایین یکی دیگر از نامه‌هایم دوبیتی زیر را نوشتم:

دوست دارم مرغ باشم در فضا پر بر کشم

لیک در زندان فتاده گوشه‌ای و بی‌کسم

کس به جز الله در زندان ندارم یار لیک

صبح و شب گویم به مولایم سلام الله علیک



ایران و عراق موافقت کرده بودند روزی دوهزار اسیر از طریق مرز خسروی مبادله

کنند. اردوگاه‌هایی که مدت اسارتشان بیشتر بود در اولویت آزادی قرار گرفته بودند. اردوگاه ما محل نگهداری «ابومشاکل‌ها» بود. عده‌ای می‌گفتند صدام به این سادگی ما را آزاد نمی‌کند. حاج‌حسن انجیدنی که بعد از محمد صادق‌پور ارشد قاطع شده بود برای رفع نگرانی آن‌ها می‌گفت: آزادی ما دست خداست نه کس دیگه. اگه خدا بخواد آزاد می‌شیم؛ اگه نخوادم نمی‌شیم. ان‌شاءالله هم ما و هم اسرای ثبت‌نام نشده به زودی به ایران برمی‌گردیم. به خدا توکل کنین و نگران هیچی نباشین.

در روزهای باقی‌مانده تا آزادی هرکسی کاری می‌کرد. بعضی از بچه‌ها مشغول ساختن کاردستی برای یادگاری به یکدیگر بودند. من هم تعدادی دفترچه ساختم و به دوستانم هدیه دادم. آن روزها آقای ابوترابی بیشتر از قبل به قاطع ما می‌آمد. بعضی از بچه‌ها برگه‌ای به او می‌دادند تا برایشان یادگاری بنویسد. حاج‌آقا پشت کارت صلیب سرخ عبدالله علوانی نوشت:

بنام خدا

برادر گرامی آقای عبدالله علوانی

سلام علیکم؛ خوشوقتیم از اینکه اسارت پایان یافت و می‌رود به امید حق، شب‌های آینده با سرفرازی و عزت، قدم به تربت پاک وطن بنهی. امید است در سایه بندگی حق و خدمت کامیاب و رستگار باشی. دست حق یار و نگهدار باد. ابوترابی

بنام خدا
۶۹،۵،۶۰
برادر گرامی آقای عبدالله علوانی
سلام علیکم: خوشوقتیم از اینکه اسارت پایان یافت و می‌رود به امید
حق شهنشانی آینده با سرفرازی و عزت قدم به تربت پاک وطن بنهی
امید است در سایه بندگی حق و خدمت کامیاب و رستگار باشی.
دست حق یار و نگهدار باد. ابوترابی

در گوشه و کنار اردوگاه بازار روبوسی و حلالیت طلبی داغ بود. هر کسی را که می دیدی کاغذی دستش گرفته بود و از دیگران آدرس می گرفت. خوشحالی در چهره همه موج می زد. بچه های خوش صدا مانند ابوالفضل ارقند، محمدجواد قندی و رضا میرزایی گروه سرودی برای اجرا در ایران تشکیل داده بودند. بیکار که می شدم نزد آنها می رفتم و در تمرین آنها شرکت می کردم. یکی از سرودها آغازش این بود: روح منی؛ الله اکبر/ بت شکنی؛ خمینی رهبر/ رهبر یگانه ای؛ روح جاودانه ای؛ خنده سپیده ای؛ گریه شبانه ای/ روح منی الله اکبر/ بت شکنی، خمینی رهبر/ ...

در بخش دیگری از این سرود می خواندیم: لیبک، لیبک، لیبک قائدنا المعظم؛ کلنا لاجلک فدا/ لاجلک فدا، لاجلک فدا ... (لیبک، لیبک، لیبک ای رهبر بزرگوار ما؛ همه ما فدایی توایم/ ...)

□

پنجشنبه - ۲۵ مرداد ۱۳۶۹

برای آمار صبح فرمانده اردوگاه آمده بود. مثل همیشه تعدادی درجه دار و سرباز هم دنبالش بودند. سرگرد حسن آمارش را گرفت و گفت: می دونین از فردا صبح تبادل اسرا شروع می شه؟!

با هم گفتیم: —————

با تعجب گفت: پس چرا شادی نمی کنین؟!

محمد رضا کابینی لبخند کنایه آمیزی زد و گفت: از دیروز تا حالا داریم، می گیم و می خندیم؛ دیگه باید چه کار کنیم؟!

مکشی کرد و گفت: اینجوری نه؛ بزنین و برقصین؛ منم یه گونی شکر بهتون می دم شیرینی درست کنین.

از حرف سرگرد خنده‌ام گرفته بود. با خودم گفتم در سخت‌ترین روزهای اسارت تسلیم خواسته‌های شما نشدیم؛ حالا موقع رفتن بزنییم و برقصیم؟! آنروز عطای شکر را به لقایش بخشیدیم و بار دیگر کام دشمن را تلخ کردیم.

□

جمعه - ۲۶ مرداد ۱۳۶۹

در کمپ ۱۷ سه دستگاه تلویزیون داشتیم که بین شش آسایشگاه می‌چرخید. برخلاف گذشته که میلی به تماشای تلویزیون نداشتم برای رسیدنش لحظه‌شماری می‌کردم. می‌خواستم لحظه تبادل اسرای ایران و عراق را ببینم. عراقی‌ها برای اولین بار در اسارت اجازه دادند تا پاسی از شب بیرون باشیم. هوا که تاریک شد ستاره‌ها یکی یکی پیدا شدند. بعد از ۶۶ ماه اسارت دیدن ستاره در آسمان برایم تماشایی بود. بیشتر بچه‌ها به آسمان خیره شده بودند و ستاره‌ها را نگاه می‌کردند. موقع اخبار تلویزیون‌ها را بیرون آوردیم و سه نقطه اردوگاه گذاشتیم. جلوی هر تلویزیون حدود دویست اسیر چشم‌انتظار نشسته بود. تلویزیون صحنه‌های تبادل اسرای دو کشور را پخش می‌کرد و مصاحبه عده‌ای از آن‌ها را نشان می‌داد. بیشتر اسرای عراقی چاق و سرحال بودند. بعضی از آن‌ها محاسنی بلند داشتند و عرق‌چین سفید سرشان بود. برعکس عراقی‌ها اسرای ایرانی لاغر و استخوانی بودند. بعضی از آن‌ها همین‌که از اتوبوس پیاده می‌شدند به سجده می‌افتادند و دو دستی خاک روی سرشان می‌ریختند. اسرای قدیمی‌تر از ما دوستانشان را در تلویزیون می‌دیدند و به یکدیگر نشان می‌دادند. خدا خدا می‌کردم هرچه زودتر این اتفاق برای ما هم بیفتد و خاک و وطن را سرمه چشمانم کنم.



جمعه - ۲ شهریور ۱۳۶۹

فرمانده اردوگاه برای اولین بار پسر کوچکش را با خود آورده بود. از دیدن پسرش ذوق کردم. باورم نمی شد که آدمی به آن کوچکی وجود داشته باشد. حق هم داشتیم؛ حدود شش سال کودک ندیده بودم. بچه ها به قد و قیافه اش خیره شده بودند؛ پسرک هم شگفت زده ما را نگاه می کرد. به عربی گفتم: اسمت چیه؟

- علی

- کلاس چندمی؟

- چهارم

بعد از آمار سرگرد حسن جلوی جمع ایستاد و گفت:

ما و شما دشمن واحدی به نام آمریکا داریم. جنگ عراق و ایران رو هم آمریکایی ها راه انداختن. حالا جنگ تموم شده و دارین آزاد می شین. هر کدوم از شما چند سال مهمان حزب بعث بودین. تو این چند سال ما به شما لباس، غذا و چیزای دیگه دادیم. می خواستیم شما راحت باشین. بعضی وقتا هم کارایی می کردین که مجبور بودیم تنبیهتون کنیم. سعی کنین خاطرات تلخ رو فراموش کنین. ان شاء الله وقتی رفتین پیش خونواده هاتون براشون از خاطرات خوب بگین.

از حرف های افسر عراقی خنده ام گرفته بود. با خودم گفتم مگر در این چند سال چیز خوبی بوده که برای خانواده ام بگویم. تا پیش از حمله به کویت جرأت نمی کردیم اسم آمریکا را بیاوریم؛ حالا که آمریکا با خودشان سرشاخ شده هرچه می خواهند درباره اش می گویند. سرگرد حسن موقعی که می رفت، گفت: رئیس القائد صدام حسین به هر کدومتون یک جلد قرآن با امضای خودشون هدیه کردن که وقتی خواستین برین بهتون می دیم.

از اینکه می خواستم قرآنی با امضای صدام با خودم ببرم ناراحت بودم. خدا خدا

می‌کردم قرآن‌ها کم بیاید و به ما نرسد.



شنبه - ۳ شهریور ۱۳۶۹

صبح زود نیروهای صلیب سرخ برای انجام مراحل آزادی وارد اردوگاه شدند. با دیدن آن‌ها یقین کردم که می‌خواهم آزاد شوم. نیروهای صلیب پشت میز کوچکی جلوی آسایشگاه ۴ نشستند و مشغول کار شدند. هر یک از ما برگه مخصوصی داشتیم که شماره صلیب و مشخصات فردی مان روی آن نوشته بود. یکی از بچه‌ها کنار میز ایستاده بود و یکی یکی صدایمان می‌کرد. صلیبی‌ها می‌گفتند یکی از گزینه‌های زیر را انتخاب کنیم:

به ایران می‌روم؛

در عراق می‌مانم؛

به کشور دیگری پناهنده می‌شوم.

من و همه دوستانم با افتخار گزینه اول را انتخاب کردیم.

پیش از ظهر به هر نفر یک دست لباس نظامی آستین کوتاه و یک جفت کفش کتان دادند. از اینکه مجبور بودم با لباس آستین کوتاه به ایران برگردم حس خوبی نداشتم. بعضی از بچه‌ها لباس راحتی‌شان را برای یادگاری به هم می‌دادند. من هم پیراهن راه‌راه امیر حسین پور^۱ را گرفتم. بعد از ناهار همه ما را از آسایشگاه بیرون بردند. الحمدلله حرفی از قرآن اهدایی صدام نزدند. انگار دعایم گرفته و قرآن‌شان کم آمده بود. اتوبوس‌ها پشت در اردوگاه به ردیف ایستاده بودند. عراقی‌ها ما را تفتیش بدنی می‌کردند و به طرف اتوبوس‌ها حرکت می‌دادند. یکی دو نفر از آن‌ها تا لحظه آخر کابل دستشان بود. بعضی از بچه‌ها صنایع دستی‌شان را با زرنگی از اردوگاه بیرون می‌بردند. من هم نامه‌های صلیبی‌ام

۱. آزاده و جانباذ ۳۰٪ امیر حسین پور سلووشی؛ تولد: لنگرود، ۱۲ خرداد ۱۳۴۰؛ اسارت: ۱۰ شهریور ۱۳۶۵ تا ۴

و یک تسییح هسته خرمایی با خودم آوردم!

ساعت ۳ بعدازظهر اردوگاه تکریت را به قصد مرز خسروی ترک کردیم. برای آخرین بار نگاهی به اردوگاه انداختم؛ سربازهای عراقی جلوی در ایستاده بودند. دلم برای مردم زجرکشیده عراق و حتی آن‌ها می‌سوخت. می‌دانستم حالاحالاها درگیر جنگ با کویت و پیامدهای آن خواهند بود. بی‌اختیار برایشان دست تکان دادم. انگار نه‌انگار که تا ساعتی پیش چشم دیدنشان نداشتم!

حدود ساعت ۴ به کمربندی شهر مقدس سامرا رسیدیم. در سمت چپ جاده یک گنبد طلائی با گلدسته‌های زیبای آن دیده می‌شد. یکی از عراقی‌ها حرم مطهر امام‌هادی^(ع) و امام‌حسن عسکری^(ع) را نشانمان داد. دست راستم را روی سینه‌ام گذاشتم و سلامی به آن دو امام همام دادم. یکی دو ساعت بعد به بغداد رسیدیم. اولین بار بود که خیابان‌های آن شهر تاریخی را به راحتی می‌دیدم. اتوبوس‌ها از کنار دانشکده فنی بغداد عبور کردند. تعدادی دانشجوی دختر و پسر کنار خیابان ایستاده بودند و ما را نگاه می‌کردند. بعضی از آن‌ها انگشتان دستشان را به‌صورت V بالا گرفته بودند تا بگویند در جنگ پیروز شده‌اند.^۱ انگار فراموش کرده بودند که رئیس‌جمهورشان می‌خواسته ظرف یک هفته ایران را بگیرد. حالا پس از ده سال نه ایرانی گرفته و نه عراقی برایش باقی مانده بود. دلم می‌خواست فریاد بزنم که ما با دست‌خالی بر خوی جهان‌خواری صدام پیروز شدیم! از بغداد که بیرون رفتیم به یک پلیس‌راه رسیدیم. اتوبوس‌ها حدود نیم‌ساعت جلوی پلیس‌راه ایستادند. چند دقیقه بعد تعدادی اتوبوس سمت مخالف ما توقف کرد. با کمی دقت فهمیدم اسرای عراقی‌اند. شیشه‌های اتوبوس را باز کردیم و مشغول صحبت با هم شدیم. جالب اینکه آن‌ها به فارسی و ما به عربی حرف می‌زدیم. آن‌ها فکر می‌کردند ما عربی بلد نیستیم و ما فکر می‌کردیم آن‌ها فارسی نمی‌دانند. گرم صحبت بودیم که صحنه عجیبی توجهم را جلب کرد. دور و بر اتوبوس‌های ما تعدادی زن و مرد عراقی می‌چرخیدند. اولش فکر کردم دستشان را برای پول دراز می‌کنند. خواستم بگویم ما

۱. علامت V، مخفف Victory، نشانه پیروزی در رویدادهای سیاسی و اجتماعی است.

اسیریم که فهمیدم چیزی برای تبرک می‌خواهند. بچه‌ها تسبیح، سجاده و هرچیز دیگری که داشتند به آن‌ها می‌دادند. بندگان خدا برای گرفتن آن از سر و کول هم بالا می‌رفتند. هرکدام که آن را می‌گرفت به چشم می‌مالید و می‌بوسید. مأمورهای پلیس مردم را با مشت و لگد از کنار اتوبوس‌ها دور می‌کردند. آن‌ها از این طرف می‌رفتند و طرف دیگر سر در می‌آوردند. نگاهی به آن طرف خیابان کردم؛ دور اتوبوس‌های اسرای عراقی خالی بود. یکی از بچه‌ها به کسانی که دور اتوبوس می‌چرخیدند، گفت: برین جلوی بچه‌هاتون. اونا از اسارت برگشتن؛ گناه دارن!

زن سالخورده‌ای با گریه گفت: بچه‌های ما شماین که از اسلام دفاع کردین. اونا رفتن با اسلام جنگیدن!

اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. به آدم‌هایی که دور اتوبوس‌ها بودند نگاه می‌کردم و خدا را شکر می‌گفتم. باورم نمی‌شد که مردم مظلوم عراق ما را به این زیبایی بدرقه کنند!



یکشنبه - ۴ شهریور ۱۳۶۹

ساعت ۱ بامداد به مرز خسروی رسیدیم. بیش از نیم‌ساعت داخل اتوبوس نشستیم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. با خودم می‌گفتم نکند اتفاق غیر منتظره‌ای پیش بیاید و ما را برگردانند. خداخدا می‌کردم هرچه زودتر پایم به زمین برسد و خاک وطنم را ببوسم. من و دوست طلبه‌ام سیدمصباح حسینی روی یک جفت صندلی نشسته بودیم. دستش را گرفتم و گفتم: چه برنامه‌ای برای آینده داری؟

بی‌درنگ گفت: استراحت کوتاهی می‌کنم و برمی‌گردم قم.

مکشی کرد و ادامه داد: تو چی؟

خندیدم و گفتم: کجا بهتر از قم؟!

قرار گذاشتیم ساعت ۸ صبح اول مهر جلوی در ورودی حرم حضرت معصومه^(س) یکدیگر را ببینیم.^۱ گرم صحبت بودیم که در جلویی اتوبوس باز شد. با خوشحالی دنبال بقیه راه افتادم و پیاده شدم. پایم که به زمین رسید روی خاک افتادم و سجده شکر رفتم. سرم را که از زمین برداشتم تعدادی برادر پاسدار مقابلم دیدم. نمایندگان صلیب سرخ هم آنجا بودند. یکی از پاسدارها دستم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد. یکی دیگر از آنها در بلندگوی کوچکی آزادی‌مان را تبریک می‌گفت. کمی آن‌طرف‌تر تعدادی اتوبوس ایرانی ایستاده بود. روی شیشه اتوبوس‌ها تصاویری از حضرت امام، مقام معظم رهبری و شهدای دفاع مقدس نصب شده بود. بی‌اختیار اشک از گونه‌ام سرازیر شد و خدای بزرگ را شکر کردم. چند دقیقه بعد برادری که بلندگو دستش بود شروع به خواندن اسامی ما کرد. اسم خودم را که شنیدم به‌طرف اتوبوس دویدم و سوار شدم. اتوبوس که حرکت کرد به هر نفر یک قوطی آب‌میوه و یک کلوچه دادند. در عرض چند دقیقه چهره پدرم، مادرم و سایر اعضای خانواده‌ام را از نظرم گذراندم. با خودم می‌گفتم حتماً پدر و مادرم پیر و شکسته شده‌اند. تمام فکرم این بود که هنگام دیدن آن‌ها چه خواهم کرد. خدا خدا می‌کردم اتفاقی برای نزدیکانم پیش نیامده باشد.

ساعت ۴ صبح به شهر زیبای اسلام‌آباد رسیدیم. اتوبوس‌ها ما را به پادگان نظامی «الله‌اکبر» بردند. جلوی در پادگان جمعیت زیادی از مردم ایستاده بودند. بسیاری از آن‌ها خانواده‌های معظم شهدا و مفقودین بودند. بعضی از آن‌ها تصویر بزرگی از فرزندشان روی دست گرفته بودند. زیر بیشتر عکس‌ها نام عملیات و تاریخ مفقود شدن صاحب عکس نوشته بود. از بین جمعیت زن سالخورده‌ای عکسی را نشانم داد و گفت: هشت ساله خبری از پسر من ندارم؛ شما نمی‌شناسیدش؟

۱. قرار من و سیدمصباح حسینی روز اول مهر سال ۱۳۶۹ عملی شد. بعد از کمی تحقیق در مدرسه علمیه معصومیه ثبت‌نام کردیم و مشغول ادامه تحصیل شدیم. دی‌ماه همان سال به دلیل عوارض جسمی و روحی ناشی از اسارت به بوشهر برگشتم و مدتی بعد به استخدام آموزش و پرورش درآمدم. سیدمصباح هم پس از من به زنجان رفت و در آموزش و پرورش مشغول به کار شد. آقای حسینی اکنون کارشناسی ارشد فقه و مبانی حقوق اسلامی دارد و مدیر منابع انسانی و امور اداری آموزش و پرورش استان البرز است.

دلم بدجوری گرفته بود. تا آن زمان معنای شرمساری را آن‌گونه نفهمیده بودم. با خودم می‌گفتم کاش خبری از او داشتم و به مادر زجر کشیده‌اش می‌دادم. در دلم گفتم: یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم‌مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم‌مخور. اتوبوس‌ها راه را به‌سختی باز کردند و وارد پادگان شدند. در و دیوار پادگان پر از شعارنوشته‌های خوش‌آمدگویی بود. هرکدام از شعارنوشته‌ها به نوعی محبت مردم و نهادهای کشوری و لشکری را به ما منتقل می‌کرد. روی ساختمان اصلی پادگان تصویر بزرگی از امام خمینی^(ره) نصب شده بود. زیر تصویر نوشته بود: اگر روزی اسرا برگشتند و من نبودم سلام مرا به آن‌ها برسانید و به آن‌ها بگویید خمینی در فکرتان بود. کنار عکس امام تصویر بزرگی از حضرت آیت‌الله خامنه‌ای نصب شده بود. پایین تصویر نوشته بود: چون که گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از چه جوییم از گلاب.

با صدای اذان صبح به‌طرف سرویس بهداشتی راه افتادم تا آماده‌اولین نماز بعد از اسارت شوم. اسیر که بودیم برای رفتن به دستشویی شماره می‌گرفتیم. شماره دستشویی گاهی تا دویست و گاهی بیشتر می‌رفت. به‌خاطر کمبود جا شماره می‌گرفتیم و بیرون می‌رفتیم. گاهی نوبت می‌پرسید و دوباره نوبت می‌گرفتیم. روی در یکی از دستشویی‌ها نوشته بود: «عمر گران‌مایه در این صرف شد». اینجا جلوی هر دستشویی فقط یکی دو نفر ایستاده بود. یکی از بچه‌ها شوخ‌طبعی‌اش گل کرد و گفت: آخری چنده؟ یکی دیگر به شیوه عراقی‌ها فریاد زد: کلام ماکو (حرف نزنید).

صدای خنده بچه‌ها در فضای سرویس بهداشتی پیچید. باعجله وضو گرفتم و به‌طرف نمازخانه راه افتادم. مشغول نماز که شدیم یکی از بچه‌ها فریاد زد: نگهبان؛ نگهبان. ساعت ۹ صبح برای رفتن به کرمانشاه سوار اتوبوس شدیم. باید می‌رفتیم و برای آزادگان بعدی جا باز می‌کردیم. در کرمانشاه گروهی از آزادگان قرنطینه می‌شدند؛ گروهی دیگر به اصفهان می‌رفتند؛ گروه سوم هم به تهران منتقل می‌شدند. بچه‌های بوشهر جزو گروه سوم بودند. در بین راه به گروه‌هایی از مردم بر می‌خوردیم که برای دیدن آزاده‌ها

آمده بودند. ازدحام جمعیت به قدری بود که مسیر یک ساعته را بیش از دو ساعت رفتیم. در اطراف جاده آثار شکست منافقین در عملیات غرورآفرین «مرصاد» به چشم می خورد. برادر پاسداری که همراه ما بود چگونگی در هم کوبیدن منافقین را برایمان شرح می داد. با خودم گفتم بدا به حال کسانی که دست در دست کفار گذاشتند و با بهترین بندگان خدا جنگیدند. در ذهنم آیاتی از قرآن را می گذراندم که می فرماید: بشر المنافقین بأن لهم عذاباً ایماً الذین یتخذون الکافرین اولیاء من دون المؤمنین (منافقان را بشارت ده که بر آنان عذابی دردناک خواهد بود. کسانی که کافران را به غیر از مؤمنان به دوستی بگیرند).^۱ ساعتی پیش از ظهر به کرمانشاه رسیدیم. اتوبوس ها از بین جمعیت راه باز می کردند و به طرف فرودگاه می رفتند. بعضی از مردم جلوی اتوبوس ها را می گرفتند و اسپند دود می کردند؛ عده ای به دیگران شیرینی می دادند؛ عده ای هم به شیوه کُردی رقص و پایکوبی می کردند. پیش از اذان ظهر به فرودگاه شهید محراب آیت الله اشرفی اصفهانی^۲ رسیدیم. عده زیادی از مردم برای دیدن فرزندان آزاده خود به فرودگاه آمده بودند. مردم پشت سر هم صلوات می فرستادند و روی سرمان شکلات می ریختند.

با راهنمایی مسئولان به سالن انتظار رفتیم. بعد از نماز عده ای را برای رفتن صدا کردند. یکی دو گروه که رفتند نوبت به بچه های بوشهر رسید. اسم خودم را که شنیدم با خوشحالی به طرف در خروجی رفتم. روی باندهای فرودگاه چند هواپیمای کوچک و بزرگ نشسته بود. مأموران حراست ما را به طرف یک هواپیمای C 130 هدایت کردند. از پله های هواپیما بالا رفتم و دور و برم را نگاه کردم؛ وسط هواپیما دو ردیف نیمکت طولی گذاشته بود. دو ردیف نیمکت هم دو طرف هواپیما بود. برای خودم جایی دست و پا کردم و نشستم. هواپیما که بلند شد دلم هُری ریخت. تکان های شدید و صدای موتور

۱. نساء (۴) / ۳۸ و ۳۹

۲. آیت الله شیخ عطاء الله اشرفی اصفهانی، چهارمین شهید محراب، در سال ۱۲۸۱ هجری شمسی در خمینی شهر دیده به جهان گشود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی نماینده امام خمینی^(ره) در کرمانشاه و امام جمعه آن شهر شد. آیت الله اشرفی اصفهانی ۲۳ مهر ۱۳۶۱ هجری شمسی در حالی که آماده اقامه نماز جمعه بود توسط گروهک منافقین به شهادت رسید. پیکر مطهر ایشان در تخت فولاد اصفهان به خاک سپرده شد.

هوایما مرا به یاد فیلم‌های جنگ جهانی دوم می‌انداخت. به بغل دستی‌ام گفتم: نمردیم و سوار هوایما هم شدیم!

لبخندی زد و گفت: سوار شدنش مهم نیست؛ دعا کن پیاده بشیم! اوج که گرفتیم کمک‌خلبان آمد و گفت: از طرف خودم و خلبان هوایما آزادی‌تونو تبریک می‌گم.

تشکر کردیم و گفتیم: چرا هوایماتون این قدر تکون می‌خوره؟! لبخندی زد و گفت: از هوایمای چتربازی انتظاری بیش از این نمی‌شه داشت. یکی از بچه‌ها گفت: جان خودتون ما رو تا تهرون سالم ببرین! کمک‌خلبان که شوخ‌طبعی‌اش گل کرده بود، گفت: نگران نباشین؛ چتر نجات به اندازه همه‌تون داریم.

بعد هم خودکار و کاغذی از جیبش درآورد و گفت: هرکی شماره‌تلفن خونه‌شونو داره، به من بده تا خبر آزادی‌شو به خونواده‌ش بدم.

بعضی از بچه‌ها شماره‌تلفن خانه‌شان را به کمک‌خلبان دادند. من هم شماره چهار رقمی ۵۶۸۵ که در ذهنم بود را به او گفتم. ساعت ۲ بعدازظهر در فرودگاه مهرآباد تهران به زمین نشستیم. جمعیت زیادی از مردم و عده‌ای از مسئولان برای مراسم استقبال به فرودگاه آمده بودند. در بین مسئولان دکتر حسن حبیبی، معاون اول رئیس‌جمهور، و دکتر مصطفی معین، وزیر فرهنگ و آموزش عالی، دیده می‌شد. مردم به شکل‌های مختلف نسبت به فرزندان از سفر برگشته خود ابراز احساسات می‌کردند. عده‌ای می‌خندیدند؛ عده‌ای گریه می‌کردند؛ عده‌ای هم دست به آسمان بلند می‌کردند و خدای را شکر می‌گفتند. جلوی در فرودگاه تعدادی اتوبوس برای بردن ما به قرنطینه ایستاده بود. بدون معطلی سوار شدیم و روی صندلی‌های آن جا خوش کردیم.

اتوبوس‌ها خیابان‌های شلوغ تهران را پشت سر می‌گذاشتند و آرام می‌رفتند. صدای بوق ماشین‌ها فضای شهر را پر کرده بود. مردم دو طرف خیابان ایستاده بودند و برایمان

دست تکان می‌دادند. بعضی از مردم شمارهٔ تلفن می‌خواستند تا خبر آزادی‌مان را به خانواده‌هایمان بدهند. شماره‌ای که در ذهنم بود را روی برگه‌های کوچکی نوشتم و از شیشهٔ اتوبوس بیرون انداختم.^۱

اتوبوس‌ها ما را به پادگان نظامی لشکرک در شمال شرق تهران بردند. از اتوبوس که پیاده شدیم گروه ارکستر ارتش را دیدیم که مشغول نواختن موسیقی‌های حماسی‌اند. چند دقیقه ایستادیم و به اجرای زیبای سربازان دل‌آور گوش دادیم. گروه ارکستر با هماهنگی خاصی می‌نواختند:

خسته از رزم شب، عاشقان حسینی

تک سواران فتح، یاوران خمینی

به دامن اسلام، به آغوش رهبر، خوش آمدید.

به مرز دلیران، به شهر شهیدان، به ایران خوش آمدید؛ به ایران خوش آمدید.

بعد از نهار به هر نفر یک دست کت و شلوار، یک پیراهن شخصی، یک جفت کفش، یک سکهٔ بهار آزادی و یک برگهٔ چک بیست‌هزار تومانی دادند؛ یک عکس پرسنلی هم برای کارت شناسایی گرفتند. دو طرف خیابان‌های پادگان درختان سر به فلک کشیدهٔ کاج رُخ‌نمایی می‌کرد. زیر درخت‌ها نهرهای آب جاری بود. فضای سرسبز آنجا برای ما که چند سال چشم به سیم‌خاردار دوخته بودیم مانند بهشت بود. تا عصر بین درخت‌ها قدم می‌زدیم و از مناظر زیبای آن لذت می‌بردیم. در گوشه‌وکنار پادگان سربازهای جوانی می‌دیدم که موی صورتشان در نیامده بود. به هر کدام که می‌رسیدیم خوش‌وبشی می‌کردیم و می‌رفتیم.

پیش از غروب ما را به فضای سبزی در بیرون از پادگان بردند. نماز مغرب و عشا را خواندیم و آمادهٔ مراسم شدیم. ابتدای مراسم کلیپ زیبایی از دفاع مقدس پخش کردند.

۱. پدرم مدتی پیش شمارهٔ ۵۶۸۵ را به شخص دیگری واگذار کرده بود. بعضی از مردم به شماره‌ای که از من گرفته بودند زنگ می‌زنند. خانوادهٔ جاویدی که شماره را خریده بودند گوشی را بر می‌دارند و خبر آزادی مرا به خانواده‌ام می‌دهند.

بعد هم مداح خوش صدایی به مناسبت ماه صفر مرثیه‌خوانی کرد. پیش از برگشت به هر نفر دو برگه کاغذ دادند که چند سؤال روی آن نوشته بود. بعضی از سؤال‌ها دربارهٔ مشخصات فردی ما و اردوگاه‌های محل نگهداری‌مان بود. بعضی دیگر دربارهٔ کسانی که رهبری اردوگاه را برعهده داشتند، کسانی که جاسوسی می‌کردند و مواردی شبیه آن بود. بچه‌ها می‌گفتند عراقی‌ها آقای ابوترابی را نگه داشته‌اند. مثل بقیه نگران حال حاجی بودم. پاسخ سؤال‌ها و موضوع حاجی را نوشتیم و برگه‌ها را تحویل دادیم.^۱ بعضی از بچه‌های تهران اصرار داشتند به خانه بروند. یکی از مسئولان پادگان پشت بلندگو گفت: برادرای عزیز! شما که چند سال صبر کردین، دو روز دیگه هم صبر کنین؛ ایشالا یکی دو روز دیگه دورهٔ قرنطینه تون تموم می‌شه؛ می‌رین پیش خونواده‌هاتون.

□

دوشنبه - ۵ شهریور ۱۳۶۹

ساعت ۱۰ صبح بود. آفتاب تندی بر چمن‌های پادگان می‌تابید. پشت در پادگان شلوغ بود. در بین جمعیت جوان بیست و چند ساله‌ای دیدم که دست‌وپای راستش قطع بود. به طرفش رفتم و گفتم: برای دیدن کسی اومدی؟
- شنیدم برادرم اینجاس؛ اومدم ببینمش.

۱. دولت عراق در تبادل بزرگ مرداد و شهریور ۱۳۶۹ تعداد ۲۳۹ نفر از اسیران را تحویل ایران نداد. بعضی از آن افراد کسانی بودند که در دادگاه محاکمه و به زندان محکوم شده بودند. برخی دیگر نیز به تعبیر آن‌ها مسبب درگیری و اغتشاش در اردوگاه‌های خود بودند. عراقی‌ها این افراد را در اردوگاه ۹ رمادی جمع کردند. به دنبال این ماجرا دکتر ولایتی، وزیر امور خارجهٔ ایران، به عراق رفت و با مقامات عراق مذاکراتی انجام داد. در این مذاکرات دولت عراق موافقت کرد که آن افراد را به جمهوری اسلامی ایران تحویل دهد. این گروه از آزادگان سی‌ام آبان ۱۳۶۹، حدود سه ماه پس از بقیه، به ایران بازگشتند. (خاجی، علی؛ شرح قفص، ص ۲۱۳؛ با تصرف و تلخیص) پنج نفر از آزادگان استان بوشهر به نام عبدالمحمد شیخ‌ابولی (شهرستان بوشهر، اسارت: ۴ دی ۱۳۶۵)، رسول غریبی (شهرستان بوشهر، اسارت: ۴ دی ۱۳۶۵)، امرالله حسن‌پور (شهرستان دشتستان، اسارت: ۲۷ فروردین ۱۳۶۷)، فتح‌الله حسن‌پور (شهرستان دشتستان، اسارت: ۲۷ فروردین ۱۳۶۷) و محمد جعفری (شهرستان تنگستان، اسارت: ۲۱ تیر ۱۳۶۷) در بین آن گروه بودند. عراقی‌ها حجت‌الاسلام سیدعلی‌اکبر ابوترابی را ۲۴ شهریور ۱۳۶۹ آزاد کردند.

- برادرت کیه؟

- مجید مهرورز

از لای نرده دستش را گرفتم و بلند گفتم: برادر مجیدی؟!

- آره

- اسمت چیه؟

- سعید

رفتم پیش نگهبان و گفتم: اون جانباز برادر یکی از آزاده‌هاس؛ اگه می‌شه بذارین بیاد تو.

- شرمندهم؛ گفتن کسی وارد پادگان نشه.

- وضعیتشو ببین؛ درست نیس پشت در وایسه.

- بذار هماهنگ کنم.

نگهبان با مسئولان پادگان تماس گرفت و در را باز کرد. سعید همین‌طور که با یک عصای زیر بغلی و یک عصای مچی می‌آمد، گفت: داداشم حالش خوبه؟
- آره خوبه؛ از همه ما بهتره.

با صدای بلند گفتم: بچه‌ها، برادر مجید مهرورزه؛ بگردین پیداش کنین.
در گوشه و کنار پادگان عده‌ای دنبال مجید راه افتادند. یکی از آن‌ها به رسم زمان جنگ فریاد می‌زد: برادر مجید مهرورز درب جبهه ملاقات؛ ...

کمی بعد صحنه زیبایی در محوطه پادگان شکل گرفت. مجید دوان‌دوان به طرف ما می‌آمد و سعید را صدا می‌کرد؛ سعید هم عصاهایش را روی زمین انداخته بود و یک‌پایی به طرف مجید می‌دوید. لحظه ملاقات دو برادر حسابی تماشایی بود. سعید و مجید ده دقیقه روی زمین افتاده بودند و یکدیگر را می‌بوسیدند. سعید سر و صورت برادر کوچک‌ترش را نوازش می‌کرد؛ سعید دست‌وپای بریده برادر بزرگ‌ترش را می‌بوسید. من و بقیه هم دورشان ایستاده بودیم و اشک شوق می‌ریختیم!



دوشنبه - ۵ شهریور ۱۳۶۹

بعد از ناهار برای رفتن به مرقد امام خمینی^(ره) سوار اتوبوس شدیم. دلم بدجوری گرفته بود. باورم نمی‌شد که به جای دیدار با امام به آرامگاه ایشان می‌روم. تا آنجا حدود یک ساعت راه بود. در بین راه مدام ذکر می‌گفتم. نزدیکی‌های حرم برادری که همراهی مان می‌کرد، گفت: برادرای عزیز! تو حرم شلوغ، خواهش می‌کنم پراکنده نشین؛ ایثالا فردا صبح قرنطینه‌تون تموم می‌شه، می‌رین شهراتون.

نگاهم که به گلدسته‌های حرم افتاد بغض گلویم ترکید و شروع به گریه کردم. بقیه بچه‌ها هم دست‌کمی از من نداشتند. اتوبوس‌ها ما را صد متری حرم پیاده کردند. کمی دویدیم و بی‌اختیار روی زمین افتادیم. حس غریبی می‌گفت که باید سینه‌خیز برویم. جمعیت زیادی دو طرف خیابان ایستاده بودند. مردم زیر بغل ما را می‌گرفتند و از روی زمین بلندمان می‌کردند. چند قدم که می‌رفتم دوباره می‌افتادم. احساس می‌کردم نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. با خودم می‌گفتم ضریح امام را که بیوسم عقده شش‌ساله‌ام خالی می‌شود. همین‌طور که می‌رفتم شعرگونه اسارتی‌ام را زمزمه می‌کردم:

در سوگ تو چو شمعی، سوزم بتا سحرگاه

دارم به‌دل که روزی، فصل سفر سرآید

آیم کنار خاکت، جاننا زخم به سینه

شاید که عقده‌ها از، قلبم دمی درآید

تا زنده‌ام شعارم، این باشد و نه جز این

سمعب هزار بار از، خاک تو کمتر آید

وارد حرم که شدم شروع به دویدن کردم. کمی که رفتم دوباره روی زمین افتادم. هر طوری که بود خودم را به ضریح رساندم. صدای گریه و فریاد «امام امام» آزادگان

از جای جای حرم به گوش می رسید. حدود یک ساعت دور ضریح می چرخیدیم و گریه می کردیم. در همین بین صدای اذان مغرب از بلندگوی حرم بلند شد. دلم نمی خواست از ضریح مطهر امام جدا شوم. هرطوری که بود بلند شدم و پشت سر مردم به نماز ایستادم. بعد از نماز بچه های گروه سرود شروع به خواندن کردند: روح منی الله اکبر / بت شکنی خمینی رهبر / رهبر یگانه ای / روح جاودانه ای / خنده سپیده ای / گریه شبانه ای / روح منی الله اکبر / بت شکنی، خمینی رهبر /.

بعضی از مردم بین آزادگان آشنایی پیدا می کردند و روی دوش می گرفتند. در آن شلوغی یک آدم ربایی خانوادگی هم داشتیم. خانواده طاهری فرزندشان علی را به خانه برده بودند. علی طاهری از بچه های دوست داشتنی تهران بود. داشتیم دنبال او می گشتیم که برای رفتن صدایمان کردند. جلوی در خروجی برادر پاسداری اعلام می کرد: برادرا امشب شام مهمان مایین.

با راهنمایی او به مهمانسرای حرم رفتیم و شام مختصری خوردیم. بعد هم سوار اتوبوس ها شدیم و به پادگان برگشتیم. جلوی ساختمان اصلی روی پله نشستیم؛ محمد دهقان کنار آمد و گفت: فردا صبح می خوایم به دیدار حضرت آیت الله خامنه ای بریم. مسئولای پادگان گفتن یکی از بچه ها متنی در حضور آقا بخونه. ما هم تو رو معرفی کردیم.

از اینکه می خواستم جلوی رهبرم صحبت کنم سر از پا نمی شناختم. دست به کار شدم و متن کوتاهی آماده کردم. از دست نوشته های اسارتی ام هم کمک گرفتم. آن شب تا نزدیک صبح بیدار بودم و خودم را برای خواندن متن آماده می کردم.

□

سه شنبه - ۶ شهریور ۱۳۶۹

بعد از نماز صبح آماده رفتن به حسینیه امام خمینی شدیم. حدود ساعت ۷ سوار اتوبوس شدیم و راه افتادیم. کمی که رفتیم به هر نفر یک کیسه پلاستیکی دادند. سر

کیسه را باز کردم؛ یک عدد نان و یک تکه بزرگ مرغ داخلش بود. تا آن زمان صبحانه مرغ نخورده بودم. به یاد شب گذشته افتادم که در حرم امام شام خورده بودیم. معلوم بود که غذای دیشب پادگان را برای صبح گذاشته‌اند. یکی دو لقمه خوردم؛ حالم بد شد. کنار من سیداحمد سیدین نشسته بود. زدم به به پهلویش و گفتم: نخور؛ فکر کنم فاسد باشه.

- چطور مگه!؟

- حالت تهوع دارم!

لبخندی زد و گفت: نه بابا؛ هیجان داری.

طولی نکشید که به حسینیه امام خمینی رسیدیم. داخل حسینیه شلوغ بود. آزادگانی که در پادگان‌های مختلف تهران قرنطینه بودند گروه گروه به آنجا می‌آمدند. بلندگوهای داخل حسینیه مداحی متناسب با ماه صفر پخش می‌کرد. ناگهان صدای نوحه قطع شد و مجری برنامه شروع به صحبت کرد. مجری نام من و چهار نفر دیگر را خواند و گفت به پشت جایگاه مراجعه کنیم. از بین جمعیت خودم را جلو کشیدم و به جایی که گفته بود، رفتم. برادر پاسداری با چند کیسه پلاستیکی آمد و گفت: شما طلبه‌این؟

با هم گفتیم: بله.

به هر نفر یک کیسه داد و گفت: عبا و عمامه‌س؛ آقا فرمودن طلبه‌ها بپوشن.

با تعجب گفتم: من که وقتی اسیر شدم معمم نبودم!

لبخندی زد و گفت: من نمی‌دونم؛ آقا گفتن بپوشین. وقتی پوشیدین بیاین ردیف جلو بشینین.

از یک طرف دلم نمی‌خواست به این زودی لباس روحانیت بپوشم؛ از طرف دیگر خوشحال بودم که هدیه‌ای از دست حضرت آقا گرفته‌ام. سر کیسه را باز کردم؛ یک عبای مشکی و یک عمامه سفید داخلش بود. صدایش زدم و گفتم: ببخشید برادر، من سیدم؛ عمامه داخل پلاستیک سفیده!

با خنده گفت: این بار سفید بذار؛ مگه چی می‌شه؟

چشمانم را گرد کردم و گفتم: سید که نمی‌تونه عمامه سفید سرش بذاره!

مکشی کرد و گفت: حالا از کجا عمامه مشکی بیارم؟

لبخندی زد و گفتم: مهم نیست؛ اگه ندارین فقط عبا می‌پوشم.

عبایم را پوشیدم و ردیف جلو کنار چهار طلبه دیگر نشستم. اشک شوق در چشمانم حلقه زده بود. بی‌صبرانه منتظر بودم حضرت آقا بیاید و گوش جان به سخنانش بسپارم. نگاهم به صندلی آقا بود که رهبر انقلاب از پشت پرده بیرون آمد. با راهنمایی مجری فریاد زدیم:

صل علی محمد / بوی خمینی آمد؛

دست خدا بر سر ما / خامنه‌ای رهبر ما.

حضرت آقا در حالی که لبخند می‌زد دست پدرا نه‌اش را بالای سرمان تکان داد. یک لحظه خودم را در حسینیه جماران دیدم که امام خمینی برایمان دست تکان می‌دهد. به یاد برخی دوستان هم‌اسارتی‌ام افتادم که در غربت شهید شده بودند. دلم می‌خواست آن‌ها هم بودند و در این دیدار شیرین شرکت می‌کردند. پیش از سخنرانی آقا بچه‌ها سرود فارسی - عربی «لبیک یا قائدنا المعظم» را خواندند. حضرت آقا «بسم‌الله» گفتند و شروع به سخنرانی کردند.

از کودکی دوست نداشتم ردیف‌های جلو بنشینم. دعا که می‌خواندم هم آخر مجلس می‌نشستم. این‌بار به ناچار ردیف اول نشسته بودم. دست بر قضا همین یک‌بار هم حال خوشی نداشتم. مرغ صبحانه کار خودش را کرده و معده‌ام را به هم ریخته بود. نیم‌نگاهی به پشت سرم کردم؛ عده‌ای بلند می‌شدند و می‌رفتند. می‌خواستم بیرون بروم، نمی‌توانستم. با عبایی که روی دوشم بود تکان می‌خوردم همه نگاهم می‌کردند. دم‌به‌دقیقه سرم را زیر عبا می‌کردم و داخل پلاستیکی که دستم بود بالا می‌آوردم. زمان برایم به‌سختی می‌گذشت. خدا خدا می‌کردم هرچه زودتر مراسم تمام شود و فکری به حال خودم کنم!

سخنرانی رهبر معظم انقلاب خیلی طول نکشید. انگار متوجه بیماری آزاده‌ها شده بودند. حضرت آقا که رفتند پشت سرم را نگاه کردم؛ عده‌ای روی زمین دراز کشیده بودند. خواستم بلند شوم؛ نتوانستم. چشمانم سیاهی می‌رفت؛ پاهایم در اختیارم نبود. تعدادی از بچه‌ها کنارم ایستاده بودند و حرف می‌زدند. از صحبت‌هایشان فهمیدم که عده زیادی از آزاده‌ها مریض شده‌اند!

به کمک سیدرضا کاظمی و سیدمحمد هاشمی از جایم بلند شدم و بیرون رفتم. عده زیادی جلوی سرویس بهداشتی نشسته بودند. من هم کنار آن‌ها نشستم تا نوبتم شود. بی اختیار به یاد اسارت و صف‌های طولانی دستشویی‌اش افتادم. بلندگوی حسینه چنددقیقه یک‌بار آزادگان یک استان را صدا می‌کرد. صدای مجری مراسم را شنیدم که می‌گفت آزادگان استان خراسان برای رفتن به فرودگاه سوار اتوبوس شوند. سیدرضا و سیدمحمد هر دو از خراسان بودند. اصرار می‌کردم، بروند؛ قبول نمی‌کردند. می‌گفتند تا تو نرفته‌ای ما نمی‌رویم. صدای آژیر آمبولانس‌ها فضای حسینه را پر کرده بود. چند آمبولانس که آمد و رفت نوبت من شد. به کمک دوستانم سوار شدم. لحظه جدایی لحظه سختی بود. خداحافظی کردم و گفتم: سلام منو به امام‌رضا^(ع) برسونین.

آمبولانس آژیر می‌کشید و بین ماشین‌ها برای خودش راه باز می‌کرد. در بین راه به خانواده‌ام فکر می‌کردم. با خودم می‌گفتم حالا دوستانم به بوشهر می‌روند و نگرانم می‌شوند. خداخدا می‌کردم بستری‌ام نکنند. به بیمارستان که رسیدیم زیر بغلم را گرفتند و پیاده‌ام کردند. راهروهای بیمارستان شلوغ بود. هر کسی می‌رسید پتویی می‌انداختند و روی زمین می‌خوابانند. کنار بقیه جایی گیر آوردم و دراز کشیدم. یکی از پرستارها عذرخواهی کرد و گفت: تمام تخت‌های بیمارستان پره؛ ایشالا تخت که خالی بشه می‌بریمتون تو بخش.

پرستارها بالای سرم می‌خی کوبیدند و یک کیسه سرم آویزان کردند. دیگر یقین کرده بودم که از دوستانم جا می‌مانم. نگاهی به بغل دستی‌ام کردم؛ سیداحمد سیدین بود. به یاد حرف دیروزش افتادم و گفتم: آقای سیدین! تو هم هیجان داشتی؟

با صدای ضعیفی گفت: بصری! تو این وضعیت شوخیت گرفته؟
لبخند تلخی زد و گفتم: آخه هر چی بهت می‌گم نخور، مریض شدم؛ می‌گی هیجان
داری!

تا ظهر در راهروی بیمارستان خوابیده بودم. بعضی از بچه‌ها که وضعیت بهتری
داشتند مرخص شدند و رفتند. یکی از پرستارها سرم روی دستم را گرفت و به بخش
منتقل کرد. ساعت ۳ بعدازظهر وقت ملاقات شروع شد. با خودم گفتم من که اینجا
غریبم و ملاقاتی ندارم. خیلی زود دور تختم شلوغ شد و فهمیدم که اشتباه کرده‌ام.
بیشتر کسانی که به عیادت بیمارشان می‌آمدند سری هم به ما می‌زدند. بعضی از آنها
دسته‌گل‌هایی که آورده بودند را کنار ما می‌گذاشتند. پزشک بخش مردی میان‌سال بود.
عصر که برای سرکشی آمد، گفتم: آقای دکتر! من کی مرخص می‌شم؟
لبخندی زد و گفت: فعلاً یکی دو روز مهمون مایی.

□

چهارشنبه - ۷ شهریور ۱۳۶۹

اوایل صبح پزشک معالجم به بخش آمد. دو پایم را در یک کفش کردم که می‌خواهم
بروم. مرخصی‌ام را نوشت و گفت: وقتی رسیدی شهرتون برو بیمارستان. هنوز باید
تحت درمان باشی.

تشکر کردم و به‌همراه یکی دو نفر دیگر سوار آمبولانس شدم. تا فرودگاه مهرآباد راه
زیادی نبود. ساعت هشت و نیم به مهرآباد رسیدیم. پایم را که به سالن انتظار گذاشتم
صحنه عجیبی دیدم. بچه‌های بوشهر روی صندلی‌ها نشسته بودند. با تعجب گفتم: شما
که هنوز اینجا این!

شکرالله صولت‌پور خندید و گفت: هواپیمای اختصاصی برامون فرستادن، گفتیم تا
تو نیای نمی‌ریم.

از صحبت‌هایشان فهمیدم به پرواز نرسیده‌اند. انگار همه چیز دست‌به‌دست هم داده بود تا من بیایم!

لباس‌هایم کثیف بود. بوی اسهال و استفراغ از بدنم بلند می‌شد. تا چند ساعت دیگر پدر و مادرم و دیگر اعضای خانواده‌ام را در آغوش می‌گرفتم. دلم نمی‌خواست بعد از چند سال مرا در این وضع ببینند. به طرف یکی از خدمتکارهای فرودگاه رفتم و گفتم: بیخشید، اینجا حمام نیست؟

- حمام می‌خوای چه کار؟!

- می‌خوام یه آبی رو خودم بریزم؟

بندۀ خدا که نمی‌دانست اسیر بوده‌ام، گفت: مگه اینجا خونه خاله‌س؟!

به‌یاد اسارت افتادم که گاهی در دستشویی حمام می‌کردم. از داخل ساکم لباس تمیزی درآوردم و به سرویس‌های بهداشتی رفتم. کمی که ایستادم یکی از دستشویی‌ها خالی شد. رفتم داخل و با شلنگ دستشویی سرتاپایم را شستم. لباس‌هایم را پوشیدم و بیرون آمدم؛ عده‌ای چپ‌چپ نگاهم می‌کردند. یکی از آن‌ها نیشخندی زد و گفت: دوش می‌گرفتی؟!

یکی دیگر گفت: مگه اینجا حمامه؟!

برگشتم و گفتم: بابا من اسیر بودم. تازه از بیمارستان اومدم. شما جای من بودین چه کار می‌کردین؟

بندگان خدا وقتی فهمیدند اسیر بوده‌ام شروع به عذرخواهی کردند.

ساعت ۹ صبح سوار هواپیمای بوشهر شدیم. چهارده نفرمان روی صندلی‌های جلوی هواپیما نشسته بودیم. هواپیما که بلند شد خلبان خودش را معرفی کرد و گفت: به اطلاع مسافرین محترم می‌رساند تعدادی از آزادگان سرافراز در هواپیما حضور دارند. از طرف خودم و بقیه کادر پرواز بازگشت پرافتخار این عزیزان را به وطن خوش‌آمد می‌گویم. هنوز صحبت خلبان تمام نشده بود که جلوی هواپیما شلوغ شد. مسافرها گروه‌گروه

به طرف ما می آمدند و آزادی مان را تبریک می گفتند. مهماندارهای پرواز تذکر می دادند که تجمع مسافران در یک نقطه برای هواپیما خطر دارد. مهماندارها وقتی دیدند حریف مردم نمی شوند ما را به چند نقطه هواپیما فرستادند!

صندلی جدید من کمی عقب تر از جای قبلی ام بود. نفر بغل دستی ام جوانی هم سن و سال خودم بود. چشم به چشم که شدیم یکدیگر را شناختیم؛ دوست مدرسه راهنمایی ام سیدعیسی میرجهانمردی بود. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و سیر بوسیدیم. باور نمی کردم که یکی از دوستان قدیمی ام را در هواپیما ببینم. کمتر از یک ساعت دیگر به بوشهر می رسیدیم. در آن وقت کم حرف های زیادی برای گفتن داشتیم. سیدعیسی از حال و هوای اسارت سؤال می کرد؛ من هم از دوستان مشترکمان می پرسیدم. اسم هر کدام از بچه ها که می بردم نکته تازه ای می شنیدم. به احمد دهباشی که رسیدم، آهی کشید و گفت: تو کربلای ۵ مفقود شده.

خبر مفقودیت احمد ناراحتم کرد. خدا خدا می کردم جزو اسرای مفقودی باشد که بعد از ما می آمدند. نامه ای که چهار سال پیش برایم فرستاده بود را در آوردم و برای سیدعیسی خواندم. پایین نامه سلام او و تعدادی از دوستانم را رسانده بود. سیدعیسی وقتی نام خودش را دید خیلی خوشحال شد. گرم حرف زدن بودیم که اعلام کردند: مسافرین محترم! تا دقایقی دیگر در فرودگاه بین المللی بوشهر به زمین خواهیم نشست. لطفاً کمربندهای ایمنی خود را بسته و پشتی صندلی خود را در حالت عمودی نگه دارید. چشم هایم را روی هم گذاشتم و چهره خانواده ام را از نظرم گذراندم. چهره سه برادر، شش خواهر، زن برادرها، شوهرخواهرها و ۳۶ نوه خانواده مثل فیلم جلوی چشمانم رد می شد. بزرگ ترین نوه ها علی اکبر، پسر برادرم سیدابراهیم، بود که هجده سال داشت؛ کوچک ترین نشان هم زهرا، دختر خواهرم سیده نجمیه، که پنج ماهه بود. بعضی از آنها را دیده بودم و چهره کودکی شان را به خاطر داشتم؛ بعضی هم خبر تولدشان را در نامه برایم نوشته بودند. برای آنها هم تصویری می ساختم و در ذهنم مجسم می کردم. به خواهرزاده ام رضوان که رسیدم دلم گرفت. نمی دانستم در اولین برخورد با کودک

شش ساله شهید چه خواهم کرد. داشتم به رضوان فکر می‌کردم که نگاهم به ساختمان‌های چهارده طبقه نیروی دریایی افتاد. بی‌اختیار اشکم درآمد و خدای بزرگ را شکر کردم. مهماندارها ما چهارده‌نفر را نگه داشتند تا بقیه پیاده شوند. همه که رفتند به طرف در هوایما حرکت کردیم. پای پلکان جمعی از مسئولان استانی صف کشیده بودند. هر کدام از آن‌ها حلقه گلی برای انداختن در گردن یکی از آزاده‌ها در دست داشت. از بالا نگاهم به برادرم سیداسماعیل افتاد که نفر اول ایستاده بود.^۱ بعد از برادرم شیخ‌سلیمان بحرانی^۲، رئیس سازمان تبلیغات اسلامی استان، ایستاده بود. من نفر دوم بودم که از پله‌ها پایین می‌آمدم. برادرم تا مرا دید شیخ‌سلیمان را جلو انداخت تا حلقه گل را خودش در گردنم بیندازد. پایم که به زمین رسید سیداسماعیل مرا در آغوش گرفت و شروع به نوازش کرد. همه کسانی که آنجا بودند به برادرم چشم‌روشنی می‌گفتند. همین‌طور که اشک می‌ریختم سراغ پدر و مادرم و بقیه اعضای خانواده را گرفتم. سیداسماعیل اشک چشم‌هایم را پاک کرد و گفت: همه او مدن؛ چند دقیقه دیگه همه شونو می‌بینی.

با راهنمایی مسئولان به بالای ساختمان فرودگاه رفتیم. جمعیت زیادی پایین ساختمان خوشحالی می‌کردند. از بین جمعیت عده‌ای به دستم اشاره می‌کردند. منظورشان را نمی‌فهمیدم؛ بغل دستی‌ام گفت: می‌گن دستتو بالا کن! دست چپم را بلند کردم؛ فریاد زدند: اون یکی؛ اون یکی. دست راستم را بالا بردم؛ آرام شدند. انگار می‌خواستند از سالم بودن دست‌هایم مطمئن شوند.^۳

۱. سیداسماعیل موقع آزادی‌ام رئیس کفتری ۲ دادگستری استان بوشهر بود و اکنون به‌عنوان وکیل پایه ۱ دادگستری در شیراز مشغول به کار است.

۲. حجت‌الاسلام شیخ‌سلیمان بحرانی در سال ۱۳۳۴ دیده به جهان گشود و ۲۶ آذر ۱۴۰۰ بر اثر ابتلا به کرونا از دنیا رفت.

۳. در تمام عکس‌هایی که برای خانواده‌ام فرستاده بودم دست راستم پنهان شده بود. برای همین خانواده‌ام نگران دستم بودند. دو سال پیش که علی‌اکبر یوسف‌زاده آزاد شده بود برادرم سیدنصرالله برای دیدنش به نجف‌آباد می‌رود. مدتی بعد هم علی‌اکبر به خانه برادرم در تهران می‌رود. در یکی از دیدارها سیدنصرالله به علی‌اکبر می‌گوید: «راستی

از ساختمان که پایین آمدیم آزادگان شهرستان‌ها به شهرهایشان رفتند. من که بوشهری بودم هم به اتاق مهمان‌های ویژه رفتم. پایم را که به اتاق گذاشتم نگاهم به پدر و مادرم و برادرم سیدابراهیم افتاد. چهره پدر و مادرم حساسی عوض شده بود. احساس می‌کردم بیست‌سال پیر شده‌اند. خودم را توی بغلشان انداختم و با یک نگاه تمام دلتنگی‌ام را به آن‌ها گفتم. پدر و مادرم سر و صورتم را می‌بوسیدند و پشت سر هم خدای را شکر می‌کردند. صحنه عجیبی بود. پدرم گریه می‌کرد، مادرم می‌خندید؛ مادرم گریه می‌کرد، پدرم می‌خندید. یک دستم دور گردن پدرم و دست دیگرم دور گردن مادرم بود؛ برادرم سیدابراهیم هم از پشت سر نوازشم می‌کرد. نگاهم به برادرزاده‌ام علی اکبر افتاد که مثل ابر بهار گریه می‌کرد. سرش را بین دو دستم گرفتم و گفتم: گریه نکن عموجان؛ حالا که من اینجام!

بعضی از فعالان شهر مانند محمد صغیری و قدرت‌الله دهقان داخل اتاق بودند. آقای صغیری از بزرگان محله شکرری بود و احترام زیادی پیش مردم داشت. آقای دهقان هم فرمانده گروه مقاومت و انجمن اسلامی شهید صفادوست بود. در صحبت‌های آن‌ها خبر درگذشت آیت‌الله‌العظمی، مرعشی نجفی^۱ را شنیدم. آیت‌الله مرعشی از مراجع تقلیدی بود که علاقه زیادی به او داشتم. در آن شلوغی سراغ اصغر شهبازی گرفتم؛ دهقان گفت: اصغر چند سال پیش رفت آلمان پای مصنوعی بذاره، همونجا موند.

اصغر شهبازی جانباز قطع پا و جانشین گروه مقاومت شهید صفادوست بود. مدتی پیش از اسارت کنار گروه مقاومت نشسته بودیم. خاطراتی از نوجوانی‌اش تعریف کرد و با حسرت گفت: دلم برای فوتبال تنگ شده. می‌گن تو آلمان یه پای مصنوعی هست که می‌شه باهاش بازی کرد.

دست محمدعلی چطور؟» علی اکبر به خیال اینکه ماجرای مجروحیتم را می‌داند، می‌گوید: «خوبه الحمدلله؛ همون اوایل اسارت خوب شد.» از آن به بعد خانواده‌ام فکر می‌کنند دست راستم قطع شده است!

۱. آیت‌الله‌العظمی سیدشهاب‌الدین مرعشی نجفی بیستم صفر سال ۱۳۱۵ برابر با ۳۱ تیر ۱۲۷۶ در نجف‌اشرف دیده به جهان گشود و ۷ شهریور ۱۳۶۹ دعوت حق را لبیک گفت. پیکر مطهر آن مرجع بزرگ تقلید بنا به وصیت خودش در کتابخانه ایشان در قم به خاک سپرده شد.

برای دلداری‌اش گفتم: ناراحت نباش؛ ایشالا از اون پاهای هم می‌ذاری.
آه سردی کشید و گفت: جانباز قطع پا که یکی دوتا نیست. فکر نمی‌کنم از اون پاهای
نصیب ما بشه.

مکثی کرد و ادامه داد: حالا شکر خدا که همینو داریم.
در یک طرف اتاق چند مبل اداری گذاشته بود. وسط پدر و مادرم روی مبل نشسته
بودم و قربان‌صدقه هم می‌رفتیم. سیدابراهیم و سیداسماعیل هم گرم صحبت با آقای
صغیری بودند. پدرم با صدای بلند گفت: آقای صغیری مگه نمی‌خوایم بریم؟
جلو آمد و گفت: دو تا از آزاده‌های شکر دارن از کرمانشاه میان. اگه اشکال نداره
صبر کنیم تا اونا هم برسن.

پدرم با صدای بلند گفت: چه بهتر از ای. اونا هم بچه‌های خودم هستن.
بعد هم دست‌هایش را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا صد هزار مرتبه شکر. خدایا
شکر که بچه‌هامونو با عزت برگردندی!

کنجکاو شدم و گفتم: آقای صغیری اون دو نفر کی‌ان؟

- مهدی مرکبی^۱ و محمدرضا سیاح^۲

- مگه اونا هم اسیر بودن؟!

- تو کربلای ۴ مفقود شدن. دیروز فهمیدیم می‌خوان، بیان.

مهدی و محمد دوست دوران کودکی‌ام بودند. خانه آن‌ها دو کوچه بالاتر از خانه ما
بود. از اینکه خبر سلامتی دوستانم را شنیدم خوشحال شدم. مکثی کردم و گفتم: آقای
صغیری، یه خواهشی ازتون دارم.
- بفرما سیدجان؛ در خدمتم.

۱. آزاده و جانباز ۳۰٪ مهدی مرکبی؛ تولد: بوشهر، ۹ مهر ۱۳۴۵؛ اسارت: ۴ دی ۱۳۶۵ تا ۵ شهریور ۱۳۶۹

۲. آزاده و جانباز ۳۵٪ محمدرضا سیاح؛ تولد: بوشهر، ۱۹ مهر ۱۳۴۶؛ اسارت: ۴ دی ۱۳۶۵ تا ۵ شهریور ۱۳۶۹

- دلم می‌خواد قبل از خونه سری به شهدا بزنم.

- الآن جلوی گلزار خیلی شلوغه؛ تمام مردم محل برای استقبال اومدن؛ فکر نمی‌کنم بتونین از ماشین پیاده بشین.

در همین بین خانواده‌های مرکبی و سیاح وارد اتاق شدند. گرم سلام وعلیک بودیم که صدای صلوات و کِل^۱ فضای اتاق را فرا گرفت. دوستان قدیمی ام مهدی و محمد آمده بودند. دوباره ماجرای نقل‌پاشی و خوش‌آمدگویی تکرار شد. این‌بار خانواده ما به خانواده‌های مهدی و محمد چشم‌روشنی می‌گفتند. دیده‌بوسی‌های خانوادگی که تمام شد به‌طرف آن‌ها رفتم و یکدیگر را در آغوش گرفتم.

از اتاق که بیرون رفتیم محمدهادی مجیدی مرا روی دوش گرفت. هرچه سعی کردم پایین بیایم، نتوانستم. هر چند قدم که می‌رفتیم یکی از خواهرهایم صدایم می‌کرد. بچه‌ها هم دستم را می‌گرفتند و دایی و عمو می‌گفتند. کمی آن‌طرف‌تر یک تویوتا لندکروز مزین به پرچم جمهوری اسلامی ایران ایستاده بود. با مهدی مرکبی و محمدرضا سیاح سوار شدیم و راه افتادیم. علیرضا بختیاری و جعفر زاهدی هم بالای لندکروز بودند. راننده تویوتا برادر پاسداری به نام محمود کمالی منفرد بود؛ کنارش هم سرباز وظیفه داریوش هاشمی نشسته بود. لندکروز خیابان‌های فرودگاه و باغ‌زها را پشت سر می‌گذاشت و ما را به‌طرف بهشت‌صادق می‌برد. تعداد زیادی موتورسیکلت هم دور و برمان بوق‌بوق می‌کردند. مردم دو طرف خیابان ایستاده بودند و روی سرمان نقل می‌پاشیدند. عده‌ای هم جلوی پایمان گوسفند قربانی می‌کردند. به گلزار شهدا که رسیدیم توقف کوتاهی کردیم. خیلی دلم می‌خواست پیاده شوم و مزار مطهر دوستان شهیدم را ببوسم. محمد صغیری سوار موتور کنار ما ایستاد و گفت: بچه‌ها نمی‌شه پیاده بشین؛ از همونجا فاتحه بخونین تا بریم.

کمی که رفتیم به گروه مقاومت شهید گُره‌بندی رسیدیم. بی‌اختیار به یاد ماه‌های

۱. آوای دهانی که زنان بوشهری هنگام شادی سر می‌دهند.

اول جنگ و نگهبانی در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر افتادم. مردم وسط خیابان ایستاده بودند و به شیوه‌های مختلف شادی می‌کردند. دختر بچه‌ای که بعد فهمیدم خواهرزاده‌ام معصومه بود دکلمه‌ای برای آزادی اسرا خواند. در بین دکلمه مهدی مرکبی و محمدرضا سیاح پیاده شدند و روی دوش مردم به طرف خانه‌شان رفتند. حدود دویست متر دیگر خانه ما بود. سر خیابان لندکروز ایستاد و من هم پیاده شدم. اینجا دوست قدیمی‌ام احمد غریبی مرا روی دوش گرفت. احمد قدی بلند داشت و رزمنده دفاع مقدس بود. پدرش، حاج اسماعیل غریبی^۱، دو سال پس از اسیر شدنم در کربلای ۴ شهید شده بود. با اینکه خبر نداشتم فرزند شهید است عرق شرم روی پیشانی‌ام نشسته بود. پایم که به زمین رسید برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایم دورم را گرفتند. بعضی از آن‌ها که کوچک‌تر بودند را نمی‌شناختم. به هر کدام که می‌رسیدم او را می‌بوسیدم و دستی روی سرش می‌کشیدم. عموها، دایی‌ها، عمه و خاله‌ام و بچه‌هایشان دورم جمع شده بودند. بعضی از بزرگ‌ترهای فامیل روی سرم نقل می‌پاشیدند. عمویم حاج سیداسدالله و عمه‌ام سیده فاطمه برایم سرور^۲ می‌خواندند. از برادرم سیدابراهیم سراغ پدر بزرگم سیدابوطالب و مادر بزرگم بی‌بی‌هاجر را گرفتم؛ گفت: عجله نکن؛ ایشالا کم‌کم همه رو می‌بینی.

جلوی در حیاط نگاهم به گوسفندی افتاد که در خون خود دست‌وپا می‌زد. دلم برای حیوان زبان‌بسته‌ای که قربانی آزادی من شده بود، می‌سوخت. پیرزنی برای تبرک دست‌هایش را در خون گوسفند می‌زد و به صورتش می‌کشید. زن‌های همسایه داخل حیاط ایستاده بودند و به شیوه خود ابراز محبت می‌کردند. کلثوم خانم همسر آقای دشتی از بالکن خانه‌اش شکلات روی سرم می‌ریخت. امیر خلف‌پور و جعفر زاهدی و یکی دو نفر دیگر تا اتاق پذیرایی همراهی‌ام کردند. پدرم وسط اتاق ایستاده بود و به مهمان‌ها خوش‌آمد می‌گفت. کمی که نشستیم صدای اذان از بلندگوی مسجد بلند شد.

۱. شهید حاج اسماعیل غریبی ۱ فروردین ۱۳۱۴ دیده به جهان گشود و ۴ دی ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴ به شهادت رسید. پیکر مطهر وی پس از دوازده سال مفقودیت تفحص گردید و ۱۴ شهریور ۱۳۷۷ هم‌زمان با سالروز شهادت حضرت زهرا^(س) در گلزار شهدای بهشت‌صادق بوشهر آرام گرفت.

۲. شعرخوانی محلی بوشهر که آهنگی شاد دارد.

رفتم وضو بگیرم؛ خواهرهایم دورم جمع شدند. خواهرم ستاره درباره همسرش غلامعلی سؤال کرد. سرم را زیر انداختم و گفتم: اوایل اسارت اسرای تیپ هوابرد رو که می دیدم دربارهش می پرسیدم. یکی از بچه های مسجد سلیمان به نام علیرضا ایسوند^۱ می گفت کنار خودم شهید شده.

بعد از نماز سفره ناهار را پهن کردند. به خاطر بیماری ام میلی به غذا نداشتم. از فرصت استفاده کردم و به همراه دوستم جعفر زاهدی، پسرعمویم سیدمجتبی^۲ و برادرزاده ام سیدعلی اکبر روانه گلزار شهدا شدم. کمی که رفتیم سیدمجتبی گفت: راستی سیدمختار هم شهید شده ها.

- کدوم سیدمختار؟

- پسر داییت سیداحمد^۳؛ بنده خدا ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: اون که خیلی کوچیک بود!

آه سردی کشید و گفت:

خرداد ۶۷ من و سیدمختار با هم رفتیم جبهه. تو جبهه از هم جدامون کردن. سیدمختار افتاد پل بعثت نزدیک فاو؛ منم افتادم توپخونه ۴۲ یونس. یه روز داشتیم کنار نهر شهید بهشتی نگهبانی می دادیم. فرمانده دسته او مد و گفت یکی از بچه های پل بعثت غرق شده؛ حواستون باشه اگه جنازه رو آب دیدین، بگیرینش. چند روز بعد رفتیم پل بعثت سری به دوستانم بزنم. بچه ها می گفتن سیدمختار موسوی با دو رزمنده دیگه رو پل بودن که یه خمپاره می خوره کنارشون. سه تایی شون پرت

۱. آزاده و جانباز ۴۰٪ علیرضا ایسوند؛ تولد: مسجد سلیمان، ۲ دی ۱۳۴۳؛ اسارت: ۲۶ اسفند ۱۳۶۳ تا ۱ شهریور ۱۳۶۹

۲. رزمنده دفاع مقدس حاج سیدمجتبی بصری ۲ تیر ۱۳۴۹ دیده به جهان گشود و ۲۴ مهر ۱۳۹۷ به برادر شهیدش سیدمرتضی پیوست.

۳. دایی ام حاج سیداحمد موسوی ۱ مهر ۱۳۱۵ دیده به جهان گشود و ۵ مهر ۱۳۸۸ به فرزند شهیدش سیدمختار پیوست.

می‌شن تو آب، دو نفر شون نجات پیدا می‌کنن، سیدمختار رو آب می‌بره!

داشتم به مفقودیت سیدمختار فکر می‌کردم که به گلزار شهدا رسیدیم. پاهایم سنگین شده بود. دلم می‌خواست جلوی گلزار بنشینم و یک دل سیر گریه کنم. احساس می‌کردم زمین و زمان دست‌به‌دست هم داده‌اند تا مرا شرمندۀ شهدا کنند. به یاد شعری افتادم که می‌گوید: ای رهگذر بنشین دمی بر خاک خونبارم/ بشنو ز جان اسرار پنهانی که من دارم/.

مزار معلم شهیدم خضر رنجبر و هم‌کلاسی‌ام عباس قائدی ردیف اول گلزار بود. فاتحه کلی خواندیم و به طرف مزارشان حرکت کردیم. همین‌طور که می‌رفتم خاطراتی که با آن‌ها داشتم را به یاد می‌آوردم. بغض سنگینی گلویم را گرفته بود. اشک در چشمانم حلقه زده بود. به مزارشان که رسیدیم دو زانو نشستیم و سنگ مزارشان را بوسیدیم. کمی آن‌طرف‌تر مزار حنظلۀ بوشهر خداخواست شکریان^۱ بود. خداخواست روز سوم دامادی‌اش به جبهه رفته و یک ماه بعد شهید شده بود. نام حنظلۀ را هم دوستش عبدالحسین اردشیری^۲ روی او گذاشته بود. خداخواست و عبدالحسین یک‌ماه بعد در

۱. شهید رضاعلی شکریان معروف به خداخواست ۹ اردیبهشت ۱۳۳۵ دیده به جهان گشود و ۳ فروردین ۱۳۶۱ در جبهۀ شوش به شهادت رسید. پیکر مطهر وی در گلزار شهدای بهشت‌صادق بوشهر به خاک سپرده شد. رضاعلی در شش‌ماهگی در دیگ آب‌گوشت می‌افتد، ولی خداخواست زنده بماند. بعد از این ماجرا پدر و مادرش «خداخواست» صدایش می‌کنند. چهار ماه پس از شهادت خداخواست برادر دوقلوش، علیرضا، ازدواج می‌کند. ده ماه بعد صاحب پسری می‌گردد که به یاد برادر شهیدش نام او را خداخواست می‌گذارد. چهار سال بعد هم صاحب پسر دیگری می‌گردد که نام مستعار شهید یعنی «حنظلۀ» روی او می‌گذارد. برادر دوقلوی شهید می‌گوید: من و خداخواست دبستان فخرداعی درس می‌خواندیم. خداخواست در سش بهتر از من بود. تا کلاس چهارم ابتدایی نام شناسنامه‌ای او «علیرضا» و نام شناسنامه‌ای من «رضاعلی» بود. بعد از امتحانات آخر سال دو نفر از اداره او مدن کارنامه‌ها رو تحویل بدن. یکی از اونا اسمی دانش‌آموزا رو می‌خوند؛ بابای مدرسه هم کارنامه‌ها رو تحویل می‌داد. به اسم خداخواست که رسید بلند گفت: «علیرضا شکریان». به خیال اینکه کارنامه خودمه اونو گرفتم. پایین کارنامه مهر قبولی زده بود. با خوشحالی به خونه اوادم و نشون پدر و مادرم دادم. بابام گفت: «خداخواست هم قبول شده؟». گفتم: «نمی‌دونم والا». کمی بعد خداخواست با چهره‌ای درهم به خونه اوادم. بابام مهلت نداد و گفت: «تو چه کردی؟». سرشو زیر انداخت و گفت: «مردود شد». در واقع خداخواست قبول شده بود و من مردود شده بودم. از اون به بعد خداخواست با اسم «رضاعلی» به مدرسه می‌رفت و من با اسم «علیرضا» می‌رفتم. شناسنامه‌ها منم همین‌طوری جابه‌جا شد.

۲. شهید عبدالحسین اردشیری ۱ بهمن ۱۳۳۴ دیده به جهان گشود و ۲ فروردین ۱۳۶۱ در جبهۀ شوش به شهادت

عملیات فتح‌المبین با هم شهید می‌شوند.^۱

از ردیف اول گرفتیم و مزار شهدا را یکی‌یکی زیارت کردیم. شهیدان عبدالرسول زاهدی، محمدصادق درختیان و صادق میگلی خاطرات روزهای انقلاب را در ذهنم تداعی می‌کردند؛ شهیدان رضا گره‌بندی، غلامرضا صفادوست و محمدرضا زغالی پور مرا به شب‌های نگهبانی در کوچه‌پس‌کوچه‌های محله شکرری می‌بردند؛ شهیدان سیداحمد هاشمی، محمد عدالت‌پرور، اصغر بهفروز، غلامرضا جمهوری و غلامرضا شریفی خاطرات بسیج مرکزی را برایم به نمایش می‌گذاشتند؛ شهیدان خضر رنجبر، عباس قائدی، عبدالحسین زنده‌بودی، ناصر میرسنجری، مهران محمدی، ایرج کشفی و احمد دریاسفر^۲ خاطرات مدرسه^۳ ۲۲ بهمن را به یادم می‌آوردند؛ شهیدان یوسف قربانی و محمود بازگشا هم مرا به مقر شهید دست‌بالای عین‌خوش و جبهه‌های جنوب می‌بردند. از ردیف نهم مزار شهدای بعد از اسارت شروع شد. مزارها را با دقت نگاه می‌کردم و مشخصات شهدا را می‌خواندم. اولین شهیدی که توجهم را جلب کرد شهیده خردسال رقیه حیاتی^۳ بود. پیش از انقلاب پسرعمویم سیدمختار در حیاط خانه آن‌ها اتاق کوچکی

رسید. پیکر مطهر وی در گلزار شهدای بهشت‌صادق بوشهر به خاک سپرده شد.

۱. آزاده عملیات فتح‌المبین حاج‌محمدباقر رنجبر می‌گوید: یکم اسفند ۱۳۶۰ به طرف شیراز حرکت کردیم تا بعد از سازماندهی در مقر صاحب‌الزمان^(ع) به جبهه اعزام بشیم. کمی که رفتیم عبدالحسین اردشیری با صدای بلند گفت: «برای سلامتی حفظه استان بوشهر صلوات» بچه‌ها یک‌صد صلوات فرستادن. یکی از بچه‌ها گفت: «حفظه کیه؟» عبدالحسین جواب داد: «مگه نمی‌دونین خداخواست سه شب پیش عروسی کرده؟» درست یه‌ماه بعد خداخواست شکریان و عبدالحسین اردشیری با هم به آسمون پر کشیدن. تو اون سفر ملکوتی علاوه بر شهید شکریان و شهید اردشیری، هم‌سفران دیگه ما حاج‌قاسم هندی‌زاده، بهرام زارع‌زاده، محمد عدالت‌پرور، حسین کللی، عبدالعلی میرسنجری، محمدباقر میگلی‌نژاد، خضر رنجبر، ماشاءالله تنگستانی، حسن بهرامن، مهران توکلی ریشهری، اکبر فولادی، ابراهیم قناعت‌زاده، حسین اکباتانی، عباس شادور، یوسف ناصری و چند نفر دیگه شهید شدن. عباس قائدی و محمدرضا رنجبر هم تو عملیاتای بعدی شربت شهادت نوشیدن.

۲. شهید احمد دریاسفر در سال ۱۳۴۰ دیده به جهان گشود و ۶ مهر ۱۳۶۲ در حین مأموریت نظامی به شهادت رسید. پیکر مطهر وی در گلزار شهدای بهشت‌صادق بوشهر به خاک سپرده شد.

۳. شهیده رقیه حیاتی ۱۹ مهر ۱۳۵۶ دیده به جهان گشود و ۲ اردیبهشت ۱۳۶۴ در حمله هوایمهای دشمن به شهادت رسید. پیکر مطهر وی در گلزار شهدای بهشت‌صادق بوشهر به خاک سپرده شد.

اجاره کرده بود. هرگاه به دیدن سیدمختار می‌رفتیم خانواده‌ی حیاتی را هم می‌دیدم. ماجرای شهادتش را سؤال کردم؛ جعفر زاهدی گفت: چند روز بعد اینکه اسیر شدی هواپیماهای عراقی مدرسه‌ی راهنمایی شهید مدرس و خونه‌ی حاج اسماعیل حیاتی رو بمبارون کردن. اون روز از خانواده‌ی آقای حیاتی دخترش رقیه شهید شد؛ بقیه‌ی بچه‌هاشم زخمی شدن.

- از بچه‌های مدرسه کسی شهید نشد؟

- الحمدلله مدرسه به خاطر عید تعطیل بود؛ وگرنه خیلی از بچه‌ها شهید می‌شدن.

کمی آن‌طرف‌تر مزار شهید خسرو خسرویان^۱ بود. خسرو از نیروهای فداییان اسلام و چهره‌ی نام‌آشنای شهر بود. تابستان ۵۸ در مکتب امام‌علی^(ع) کنار بهشت‌صادق آموزش‌نظامی به ما می‌داد. بعدها که به بسیج مرکزی رفته گاهی به آنجا می‌آمد. ما هم گاهی به دفتر فداییان در خیابان لیان می‌رفتیم.

در انتهای ردیف دهم به مزار شهید مجید مبارکی رسیدیم. عکس مجید را که دیدم بغض گلویم ترکید و شروع به گریه کردم. با مجید خاطرات زیادی در مدرسه و جبهه داشتم. تُوں صدایش در گوشم پیچید که می‌گفت: بسم‌الله الرحمن الرحیم؛ من مجید مبارکی، اهل بوشهر، پانزده ساله هستم و حدود نه ماه جبهه بودم.

داشتم آرام می‌گرفتم که نگاهم به عکس شهید صادق پورسقای^۲ افتاد. صادق دوست دوران مدرسه‌ام بود. چشم‌های پرمهرش مثل روزهای دانش‌آموزی با من حرف می‌زد. کمی جلوتر به مزار شهید قاسم ناطوری‌زاده^۳ رسیدیم. قاسم پسر حاج‌خدر، بنای قدیمی محله‌ی ما بود. از کودکی با همان سن کم کمک‌حال پدرش بود. بزرگ‌تر که شد با پدرش

۱. شهید خسرو خسرویان ۱ فروردین ۱۳۴۰ دیده به جهان گشود و ۳۰ مرداد ۱۳۶۴ در جبهه‌ی کوشک به شهادت رسید. پیکر مطهر وی در گلزار شهدای بهشت‌صادق بوشهر به‌خاک سپرده شد.

۲. شهید صادق پورسقای ۷ فروردین ۱۳۴۶ دیده به جهان گشود و ۲۱ بهمن ۱۳۶۴ در اروندکنار به شهادت رسید. پیکر مطهر وی در گلزار شهدای بهشت‌صادق بوشهر به‌خاک سپرده شد.

۳. شهید قاسم ناطوری‌زاده ۱ فروردین ۱۳۴۴ دیده به جهان گشود و ۱ مهر ۱۳۶۷ در جبهه‌ی جنوب به شهادت رسید. پیکر مطهر وی در گلزار شهدای بهشت‌صادق بوشهر به‌خاک سپرده شد.

سر ساختمان می‌رفت و کار می‌کرد!

آخرین شهیدی که می‌شناختم پسردایی‌ام سیدمختار موسوی^۱ بود. عکس بالای مزارش درست شبیه بچگی‌هایش بود. سر مزار خالی‌اش نشستم و کلی درددل کردم. هرطوری که بود بلند شدم و به‌همراه بچه‌ها به‌طرف خانه راه افتادم. در بین راه تمام فکرم پیش شهدای عزیز بود؛ به خصوص شهدایی که بعد از اسارت‌م شهید شده بودند. با خودم می‌گفتم چه بدشانس بودی که از حضور در جبهه محروم ماندی. بعدها شعرگونه‌ای نوشتم که ابتدایش این بود: اسارت من شکایت از تو دارم/دمی بشنو حکایت از تو دارم/تو بستی پایم و در جای ماندم/ حدیث حبس را در نای خواندم/.

از گلزار شهدا که برگشتم خواهرهایم چند سیخ چنجه برایم آوردند. با اینکه میلی به خوردن نداشتم یکی دو تکه خوردم. دلم می‌خواست گوشه خلوتی گیر بیاورم و کمی بخوابم. خواهرم ستاره در اتاق خودش جایی برای استراحتم آماده کرد. در گوشه اتاق هدیه‌هایی که برایم آورده بودند روی هم گذاشته بود. خواهرم هدیه‌ها را یکی‌یکی نشانم می‌داد و درباره هرکدام کمی حرف می‌زد. از بین آن‌ها کادوی امیر خلیف پور بیشتر ذوق‌زده‌ام کرد. کادوی امیر یک ساعت مچی و تعدادی نوشت‌افزار شیک بود. پیش از اسارت علاقه زیادی به نوشت‌افزارهای قشنگ داشتم. از زمانی که اسیر شدم هر نوشت‌افزاری برای خودش می‌خرید، برای من هم می‌خرید. داشتم به کادوها نگاه می‌کردم که برادرزاده‌ام حسین وارد اتاق شد. حسین یک نوار صوتی به من داد و گفت: بیا عموجان اینم هدیه من. وقتی می‌خواستی بیای از بابابزرگ و مامان‌بزرگ و چند نفر دیگر مصاحبه گرفتم. صدای کل‌وشادی‌ها رو هم ضبط کردم.

مادرم چند دقیقه یک‌بار برای دیدن مهمان‌ها صدایم می‌کرد. برای رفتن به اتاق پذیرایی باید از وسط هال می‌گذشتم. هر بار که از اتاق بیرون می‌آمدم صدای کل‌زن‌ها بلند می‌شد. عمه‌ام سیده فاطمه هم فرصت را غنیمت می‌شمرد و برایم سرور می‌خواند.

۱. شهید جاویدالانتر سیدمختار موسوی ۹ تیر ۱۳۵۲ دیده به جهان گشود و ۱۲ تیر ۱۳۶۷ در اروندرود به شهادت رسید. مزار خالی وی در گلزار شهدای بهشت‌صادق بوشهر است.

یک‌بار جلویم را گرفت و گفت:

وقتی خبر اسارت تو شنیدم، او مادم خونه تون مادر تو دل‌داری بدم. می‌خواستم صحبت کنم، زدم زیر گریه. مادرت گفت من پسر مو خودم فرستادم جبهه، حالا هم اصلاً پشیمون نیستم. می‌گفت پسر من در راه خدا اسیر شده. اون روز به جای اینکه من مادرتو دل‌داری بدم، مادرت منو دل‌داری داد!

بعد از ظهر معده‌ام بدتر شد و هرچه خورده بودم بالا آوردم. برادرم سیدابراهیم مرا به بیمارستان فاطمه زهرا^(س) برد. به دستور پزشک یک کیسه سرم به دستم زدند. حال من بهتر شد به خانه برادرم رفتیم. روی دیوار پذیرایی نگاهم به عکس اسارتی‌ام افتاد که زیرش نوشته بود: گر نگهدار تو آن است که من می‌دانم / شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد.

استراحت کوتاهی کردیم و به خانه خودمان برگشتیم. مردم محبت می‌کردند و تا پاسی از شب به دیدنم می‌آمدند. برای خواب جعفر زاهدی پیشم ماند. تا نزدیک صبح دونفری حرف می‌زدیم. جعفر ماجرای حضورش در تشییع امام خمینی^(ره) برایم تعریف کرد؛ من هم خاطراتی از عملیات بدر و نحوه اسیر شدنم به او گفتم.

□

جمعه - ۹ شهریور ۱۳۶۹

ساعت نه صبح حجت‌الاسلام فاضل فردوسی امام‌جمعه بوشهر و حجت‌الاسلام بحرانی رئیس سازمان تبلیغات اسلامی به دیدنم آمدند. نزدیک ظهر هم حجت‌الاسلام روحانی‌نیا رئیس حوزه علمیه گویم به دیدنم آمد. از اینکه استاد حوزه‌ام از شیراز برای دیدنم آمده بود خیلی خوشحال شدم. بعد از ناهار حال دوستان طلبه‌ام را پرسیدم؛ آه سردی کشید و گفت: بعد از رفتن شما چند تا از بچه‌ها شهید شدن.

با نگرانی گفتم: کیا شهید شدن؟

آقای روحانی‌نیا شهدای مدرسه را یکی یکی نام می‌برد. من هم سرم را زیر انداخته بودم و اشک می‌ریختم. باورم نمی‌شد که مدرسه ما با کمتر از صد طلبه سیزده شهید داده باشد.^۱

□

شنبه - ۱۰ شهریور ۱۳۶۹

برای نماز مغرب و عشا به مسجد امام حسین^(ع) رفتم. به خانه که برگشتم بچه‌های گروه مقاومت شهید گره‌بندی به دیدنم آمدند. برای اولین بار عبای هدیه مقام معظم رهبری را پوشیدم. بعد از چند روز حالم بهتر شده بود و می‌توانستم حرف بزنم. آن شب خاطراتی از اسارت برای دوستان بسیجی‌ام تعریف کردم. یکی از بچه‌ها خبر آزادی دوست قدیمی‌ام احمد دهباشی به من داد. از شنیدن این خبر بیش از اندازه خوشحال شدم. فردا صبح با پسرعمویم سیدمختار و برادرم سیدنصرالله به دیدن احمد دهباشی رفتیم. خانه آن‌ها اواسط کوچه آیت‌الله طالقانی نزدیک مکتب فاطمیه^(س) بود. در بین کوچه‌های بوشهر این کوچه بیشترین شهید را تقدیم اسلام کرده بود.^۲ وارد کوچه که شدم به یاد دوستان شهیدم سیداحمد هاشمی، مهران محمدی باغملایی، ایرج کشفی، صادق پورسقای و مجید مبارکی افتادم. غرق افکارم بودم که رسیدیم. مردم گروه گروه برای دیدن تنها آزاده

۱. شهدای مدرسه علمیه امام صادق^(ع) گویم عبارت‌اند از: شهید عمار رستگار، شهید عبدالله رستگار، شهید محمدجواد روزی‌طلب، شهید نورالله رستمی، شهید هاشم زارع، شهید ابراهیم زارع، شهید محمدرضا معصومی، شهید علیرضا شیخ‌زاده، شهید عوض رفعت‌پناه، شهید محمد علیایی، شهید روح‌الله سلیم‌حقیقی، شهید عبدالرحمان شریفی و شهید نصرالله اسعدی. علاوه بر شهدای عزیزی که نام برده شد شهید شیخ‌علیرضا نجف‌پور هم گاهی به مدرسه ما سر می‌زد. مدرسه گویم یک جانباز ضایعه مغزی به نام خدارحم یگانه و دو جانباز قطع پا به نام حسن زارع و حافظ ثابت دارد. من و اسکندر آزادی هم آزاده و جانباز مدرسه بودیم.

۲. در محدوده کوچه آیت‌الله طالقانی شهیدان حاج‌ابراهیم قیسی‌زاده، سیدمحمدتقی بحرانی، سیدعبدالمحمد هاشمی، سیداحمد هاشمی، سیداحمد دستپاک، مهران محمدی باغملایی، ایرج کشفی، صادق پورسقای، مجید مبارکی، محمدعلی سلحشورنژاد، محمدعلی مواجی، محمدحسن مواجی، محمدخلیل فولادی، فضل‌الله تنگیان، عزیز پوردلور، نادر سیار و شهیده خردسال رقیه حیاتی زندگی می‌کردند.

محل و چشم‌روشنی به پدرش، حاج‌خدر دهباشی^۱، به آنجا می‌آمدند. حاج‌خدر دم در ایستاده بود و با خوشحالی به مهمان‌ها خوش آمد می‌گفت.

پدر احمد را از ماه‌های اول انقلاب می‌شناختم. آن‌روزها من و احمد کلاس پنجم دبستان بودیم. حالا دوازده‌سال از آن زمان می‌گذشت و حاج‌خدر مرا فراموش کرده بود. سلام کردم و چشم‌روشنی گفتم. برادر بزرگ احمد مرا به پدرش معرفی کرد. حاجی مرا در آغوش گرفت و گفت: خوش اومدی پسرُم؛ خوش اومدی عزیزُم؛ شما آزاده‌ها افتخار مایین.

در و دیوار خانه خاطرات کودکی‌ام را در نظرم می‌آورد. جلوی در یکی از اتاق‌ها تعداد زیادی کفش گذاشته بود. وارد اتاق که شدم نگاهم به احمد افتاد. بچه‌های محل دورش جمع شده بودند و به صحبتش گوش می‌دادند. با صدای بلند گفتم: سلام بر آزاده سرافراز کربلای ۵

با تعجب فریاد زد: سلام؛ تو کجا اینجا کجا!

یکدیگر را در آغوش گرفتیم و تا توانستیم، بوسیدیم. صدای صلوات تمام اتاق را پر کرده بود. پدر احمد دست‌هایش را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا شکر که بچه‌هامونو بهمون برگردوندی؛ خدایا شکر که قلبمونو شاد کردی.

□

شب از نیمه گذشته بود. مهمان‌ها که رفتند مادرم جایم را داخل اتاق پذیرایی پهن کرد. طبق عادت اسارت چراغ را روشن گذاشتم و خوابیدم.^۲ چشم‌هایم تازه سنگین شده بود که صدای گریه‌ای شنیدم. به اتاق خواهرم رفتم؛ رضوان عکس پدرش را در

۱. حاج‌خدر دهباشی در سال ۱۳۱۰ دیده به جهان گشود و ۱۹ آذر ۱۳۸۷ هم‌زمان با عید سعید قربان دعوت حق را لبیک گفت.

۲. یکی از مشکلات ما در اسارت روشن بودن آسایشگاه موقع خواب بود. نگهبان‌ها برای اینکه داخل آسایشگاه را ببینند چراغ‌ها را خاموش نمی‌کردند. بیرون از آسایشگاه هم چند نورافکن قوی روشن بود. ماه‌های اول موقع خواب یک پارچه ضخیم روی چشم‌هایم می‌گذاشتم. کم‌کم روشنی موقع خواب برایم عادی شد و مشکلی با آن نداشتم!

آغوش گرفته بود و گریه می‌کرد. در حالی که سعی می‌کردم بغض گلویم را نگه دارم دلداری‌اش دادم. خواهرم اشک‌های دختر شش‌ساله‌اش را پاک کرد و گفت: تو این چند سال هروقت بهانه‌ باباشو می‌گرفت، بهش می‌گفتم بابات با دایی رفته سفر. وقتی شنید داری برمی‌گردی لباسای نُو شو پوشید. از وقتی که اومدی مرتب بهانه‌ باباشو می‌گیره. خواهرم حرف می‌زد و گریه می‌کرد. من هم طاقت نیاوردم و شروع به گریه کردم. با خودم گفتم کاش در اسارت مانده بودم و این صحنه را نمی‌دیدم!

□

دوشنبه - ۱۹ شهریور ۱۳۶۹

شب اربعین امام حسین^(ع) بود. با امیر خلف‌پور و حسین ابوالحسنی برای شرکت در مراسم به طرف مرکز شهر راه افتادیم. هوا گرم و شرجی بود. کمی که رفتیم خیس عرق شدم. در بین راه خاطرات اسارت را برای دوستانم تعریف می‌کردم. امیر دم‌به‌دقیقه نگاهی به من می‌کرد و لبخند می‌زد. با تعجب گفتم: به چی می‌خندی؟!

- به لهجه تو

- مگه لهجه‌م چشه؟!

- چیزیش نیست؛ فقط کمی عوض شده.

خندیدم و گفتم: تو هم آگه شش‌سال لهجه‌های مختلف دورت بود، لهجه خودتو فراموش می‌کردی.

به مرکز شهر که رسیدیم چرخ‌چی در چهارمحل^۱ زدیم. در مساجد چهارمحل نوحه‌خوان‌های معروف شهر مثل حاج مصطفی گراشی و حاج عبدالحمید دشتی فرد نوحه می‌خواندند. از اینکه بعد از شش‌سال در سینه‌زنی بوشهری شرکت می‌کردم سر از پا

۱. چهار محله قدیمی بوشهر به نام «بهبهانی»، «دهدشتی»، «کوتی» و «شندبی» که در شمال شبه‌جزیره مثلثی شکل بوشهر قرار دارند.

نمی‌شناختم.



سه‌شنبه - ۲۰ شهریور ۱۳۶۹

پیش از غروب امیر خلف‌پور پیشم آمد و گفت: فردا با بچه‌ها می‌خوایم بریم جبهه؛
اگه دوست داری، بیا.

آنروزها به رسم زمان جنگ به مناطق عملیاتی «جبهه» می‌گفتم. امیر که رفت به
مادرم گفتم: فردا می‌خوام با بچه‌ها برم جبهه.

کمی فکر کرد و گفت: نمی‌شه، نری؟

سرش را بوسیدم و گفتم: می‌خوام برم محل شهادت دوستامو ببینم. ایشالا سه‌چهار
روزه برمی‌گردم.

با نگرانی گفت: می‌ترسم دوباره اسیرت کنن. دیگه طاقت دوریت ندارم.

خندیدم و گفتم: جنگ که تموم شده؛ کی می‌خواد اسیرم کنه؟!

مثل زمانی که به جبهه می‌رفتم، گفت: برو به سلامت عزیزم. ایشالا خدا پشت و
پناحت باشه.

فردا صبح زود دوستم امیر دنبال آمد. با پدر و مادرم خداحافظی کردم و به گلزار
شهادا رفتیم. تعدادی از بچه‌ها جلوی گلزار ایستاده بودند. همه که آمدند سوار مینی‌بوس
شدیم و حرکت کردیم. من و امیر روی یک جفت‌صندلی نشسته بودیم. بعضی از بچه‌ها
مثل غلامرضا تلاشان، بهرام نکیسا و محمود بحرینی را از قبل می‌شناختم؛ هرکسی که
نمی‌شناختم هم از امیر می‌پرسیدم. هنوز راه نیفتاده بودیم که شوخ‌طبعی‌های بچه‌ها
شروع شد. شوخی‌های آن‌ها مرا به یاد زمان جنگ و موقع اعزام به جبهه می‌انداخت.^۱

۱. در آن سفر معنوی توفیق همراهی با شهید سیدجلال‌عین‌الملک (آقا)، فتح‌الله جمیری، ابراهیم تشکری، یعقوب
شاهمیری، ناصر باستی، غلامرضا تلاشان، محمود بحرینی، مصطفی عرب زاده، امیر خلف‌پور، بهرام نکیسا، محمد

نماز ظهر و عصرمان را در ماهشهر خواندیم. بعد از نهار سوار مینی‌بوس شدیم و به راه خود ادامه دادیم. حدود دو ساعت دیگر به خرمشهر رسیدیم. در و دیوار خرمشهر حکایت از ایستادگی دلیرمردان و شیرزنانی داشت که با دست‌خالی از شهر خود دفاع کرده بودند. در جای‌جای شهر آثار به جای مانده از تجاوز دشمن به چشم می‌خورد. سربازهای دشمن روی دیوارها نوشته بودند «جئنا لنبقی» (آمده‌ایم تا بمانیم). در دلم گفتم چه کور خوانده بودند یعنی‌های کافر که پای در بیشه شیران گذاشتند. برای استراحت به مسجد جامع، نماد مقاومت رزمندگان اسلام، رفتیم. صدای نوحه «ممد نبودی» کویتی‌پور از نوارفروشی‌های جلوی مسجد به گوش می‌رسید. یکی از بچه‌های خرمشهر ماجرای شهادت اولین روحانی شهید دفاع مقدس شیخ‌محمدحسن شریف‌قنوتی^۱ را برایمان تعریف کرد. می‌گفت یعنی‌ها شیخ‌شریف را اسیر کرده و با سرنیزه فرق سرش را شکافته بودند. شهروند دیگری درباره تابلوهای یادگاری شهید بهروز مرادی^۲ که ورودی خرمشهر

کامیاب، منصور بنیادی، اسماعیل بنیادی و صمد جمهوری داشتم.

۱. شیخ‌محمدحسن شریف‌قنوتی سوم تیر ۱۳۱۳ در روستای قصبه از توابع اروندرود آبادان دیده به جهان گشود. شیخ‌شریف مبارزات سیاسی خود را از زمان فعالیت فدائیان اسلام آغاز نمود و همکاری‌های اندکی با شهید سیدمجتبی میرلوحی (نواب صفوی) داشت. با شروع نهضت اسلامی به رهبری امام‌خیمینی در سال ۱۳۴۲، فعالیت‌های سیاسی شریف‌قنوتی شدت بیشتری یافت. با آغاز جنگ تحمیلی به خرمشهر رفت و با تشکیل گروه‌های چریکی، خرمشهر را برای چندمین بار از خطر سقوط نجات داد. در روز ۲۴ مهر ۱۳۵۹ هنگام رساندن مهمات به یکی از نقاط درگیری، وارد مقر عوامل یعنی شد. نیروهای یعنی وانت حامل شریف‌قنوتی را به رگبار بستند. آن‌ها برای از بین بردن وی نیروی زیادی به میدان فرستادند و شیخ را با اصابت گلوله به آرنج‌ها و زانو‌ها و گردن از پای درآوردند. وقتی شیخ‌شریف روی زمین افتاد با سرنیزه فرق سرش را شکافتند و کاسه سرش را جدا کردند. مدتی بعد رزمندگان اسلام خود را به محل نبرد رساندند و پس از ساعت‌ها جنگ تن‌به‌تن پیکر شیخ را به پشت جبهه انتقال دادند. (برگرفته از پایگاه جامع فرهنگی، مذهبی شهید آوینی - با اندکی تصرف و تلخیص) پیکر مطهر شیخ‌شریف در گلزار شهدای آبادان به‌خاک سپرده شد.

۲. معلم شهید بهروز مرادی ۱ دی ۱۳۳۵ در خانواده‌ای اصفهانی در خرمشهر دیده به جهان گشود و ۴ خرداد ۱۳۶۷ در جبهه شلمجه به شهادت رسید. پیکر مطهر وی در گلزار شهدای خرمشهر به‌خاک سپرده شد. بهروز پس از پدرش قربانعلی که در مقاومت ۴۵ روزه مردم خرمشهر به شهادت رسید و برادرش بهزاد که در عملیات ثامن‌الائمه شهید شد، سومین شهید خانواده است. بعدها از جانباز خرمشهری حاج‌ایاز برام‌زاده شنیدم که یک‌روز بهروز مرادی ضبط کوچکی کنار آب اروند گرفته بود. یکی از بچه‌ها می‌پرسد: «بهروز چه می‌کنی؟» می‌گوید: «صدای اروند رو ضبط می‌کنم.» می‌پرسد: «می‌خواهی چه کار؟» می‌گوید: «برای بعد از جنگ می‌خوام.» می‌پرسد: «مگه بعد از جنگ

نصب شده بود برایمان گفت. تابلویی که روی آن نوشته بود:

به خر مشهر خوش آمدید

جمعیت ۳۶ میلیون نفر

فردا صبح به جزیره مینو، منطقه عملیاتی کربلای ۴، رفتیم. سربازهای جزیره وقتی دیدند مهمان‌هایشان رزمندگان دفاع مقدس‌اند استقبال خوبی کردند. بعضی از آن‌ها کاردستی‌هایی که با نی‌های جزیره ساخته بودند به ما هدیه دادند. با دیدن آن‌ها به یاد نگهبانی‌هایم در جبهه افتادم و اشک از گونه‌هایم سرازیر شد. دلم می‌خواست زمان به عقب برگردد و خودم را کنار دوستان شهیدم بینم. بعد از گشت کوتاهی که زدیم حاج مصطفی عرب‌زاده چند خاطره برایمان تعریف کرد. حاج مصطفی مسئول اطلاعات و عملیات ناوتیپ امیرالمؤمنین^(ع) بود و حرف‌های زیادی برای گفتن داشت.

بعد از جزیره مینو به شوش رفتیم و آرامگاه دانیال نبی^(ع) را زیارت کردیم. در هشت کیلومتری شمال غربی شوش منطقه وسیعی به نام زَعَن بود. عراقی‌ها در عملیات فتح‌المبین حدود صد رزمنده بوشهری را در شیارهای شیخی، شلیکا و المهدی شهید کرده بودند. معلم شهیدم خضر رنجبر یکی از همان شهدای عزیز بود. در آن سفر معنوی با دوستان طلبه‌ام شیخ‌یعقوب شاهمیری و شیخ‌ابراهیم تشکری آشنا شدم. در طول سفر شیخ‌یعقوب از هر فرصتی استفاده می‌کرد و برایمان قرآن می‌خواند. شیخ‌ابراهیم هم با نوای خوشی دل‌های ما را به صحن و سرای امام‌حسین^(ع) می‌برد. بزرگ‌ترین افتخاری که در آن سفر نصیبم شد آشنایی با شهید والامقام سیدجلال عین‌الملک^۱ بود.

□

اروند صدا نداره؟» می‌گوید: «صدا داره، ولی خون شهید نداره؛ صدای اروند با خون شهید، با صدای اروند بدون خون شهید فرق داره».

۱. شهید سیدجلال عین‌الملک (آقا) ۳ بهمن ۱۳۱۶ به دنیا آمد و ۱۶ مهر ۱۳۷۳ در مانور غواصی دریای خلیج فارس به شهادت رسید. پیکر مطهر وی در گلزار شهدای بهشت‌صادق بوشهر به خاک سپرده شد.

یکشنبه - ۲۵ شهریور ۱۳۶۹

با مینی‌بوس راهی شهر پدری‌ام، آپبخش، شدم. می‌خواستم به خانه فامیلم بروم و از زحمتی که در مراسم استقبالم کشیده بودند تشکر کنم. پسران پسران به خانه عمویم سیدباقر رفتم. پسرعمویم سیدمحمد مهدی یک موتور هوندای ۷۰ داشت که با هل روشن می‌شد. بعد از ناهار دونفری سوار شدیم و راه افتادیم. فامیل ما طایفه گسترده‌ای در آپبخش بودند. برای همین فرصت نمی‌کردیم، بنشینیم. ابتدا برای دیدن پدر و مادر شهید سیدمرتضی به خانه عمویم حاج سیدابوالحسن رفتم. به خانه هرکسی که می‌رفتیم تشکری می‌کردیم و به جای بعدی می‌رفتیم. هر کجا که می‌رفتیم شرمنده اقوام می‌شدم. بعضی از اقوام برایم سرور می‌خواندند و بعضی شکلات روی سرم می‌ریختند؛ عده‌ای هم تا منزل بعدی همراهی‌ام می‌کردند. شب به خانه تنها عمه‌ام، سیده فاطمه، رفتم. وسط حیاط تخت بزرگی بود که در گویش محلی به آن لُکه می‌گویم. شوهر عمه‌ام، سیدمرتضی، فرش کوچکی روی لُکه پهن کرد. پنکه رومیزی را هم جایی گذاشت که بادش به همه بخورد. بعد از شام عمویم حاج سیداحمد و خانواده‌اش برای شب‌نشینی آمدند. تا پاسی از شب نشستیم و حرف زدیم. وقت خواب عمه‌ام دستش را کنار گوشش گذاشت و با نغمه محلی خواند: هرچی دارم سی تو دارم تو عزیز خونمی / بر گلالِ گل بریزم تو گل دَر دَونمی.^۱

فردا صبح به همراه سیدمحمد مهدی به آرامگاه آپبخش رفتم. ابتدا به گلزار شهدا رفتم و مزار پسرعمویم سیدمرتضی و بقیه شهدا را زیارت کردیم. بعد هم به مزار پدر بزرگم سیدابوطالب و مادر بزرگم بی‌بی‌هاجر رفتم. نوشته‌های روی سنگ مزارشان را خواندم؛ پدر بزرگم ۱۳ فروردین ۱۳۶۵ (سالروز هجده سالگی من) از دنیا رفته بود. مادر بزرگم هم ۲۴ اردیبهشت سال بعد دار فانی را وداع گفته بود. با راهنمایی سیدمحمد مهدی سر مزار تک‌تک فامیل رفتم و فاتحه خواندم. بعد هم برای دیدن فرزندان خاله‌ام سیده رقیه

۱. هرچه دارم برای تو دارم، تو عزیز خانه منی / بر موی سرت گل بریزم، تو گل دردانه منی / ...

به شهر مادری ام سعدآباد رفتیم.



چهارشنبه - ۲۸ شهریور ۱۳۶۹

بچه‌های مسجد خاتم‌الانبیاء^(ص) خبر نصف‌ونیمه‌ای از آزادی شوهرخواهرم، غلامعلی بختیاری‌آزاد، آوردند. غلامعلی در عملیات بدر که من اسیر شدم مفقودالثر شده بود. نگران حال خواهرم و دختر کوچکش رضوان بودم. می‌ترسیدم یک‌بار دیگر ضربه روحی بخورند. بچه‌های بسیج آمده بودند سر کوچه طاق گل بزنند. پدرم را کنار کشیدم و گفتم: باورم نمی‌شه غلامعلی اومده باشه. تو اسارت یکی از دوستانم می‌گفت کنار خودم شهید شده!

به بچه‌های بسیج گفتیم تا قطعی شدن خبر دست نگه دارند. بیش از یکی دو ساعت نگذشت که خبر آزادی یوسف بختیاری^۱ در شهر پیچید. معلوم شد غلامعلی را به‌خاطر تشابه فامیلی با او اشتباه گرفته بودند. با یوسف آشنایی قبلی نداشتم ولی برادر کوچک‌ترش جعفر دوست دوران مدرسه‌ام بود. جعفر ۱۷ مرداد ۶۱ در آبگرم میراحمد اهرم^۲ غرق شده بود. خبر فوتش را دوست مشترکمان مهدی هدایت‌جو به من داد. پدر بزرگوار آن‌ها حاج‌عوض مسئول سرکشی به خانواده‌های شهدا و ایثارگران سپاه بود و گاهی به خانواده ما سر می‌زد.

بعد از ظهر با پدرم و برادرم سیدابراهیم به دیدن یوسف بختیاری رفتیم. خانه آن‌ها چند کوچه بالاتر از خانه ما در میانه کوچه گلخانه بود. بسیاری از شهدای دفاع مقدس در

۱. آزاده و جانباز ۳۵٪ دفاع مقدس و رزمنده مدافع حرم یوسف بختیاری؛ تولد: بوشهر، ۲۳ آذر ۱۳۴۲؛ اسارت: ۴ دی ۱۳۶۵ تا ۲۶ شهریور ۱۳۶۹ (خاطرات یوسف را می‌توانید در کتاب «مسافر مینی‌بوس سرخ» به قلم سیدقاسم یاحسینی بخوانید).

۲. چشمه گوگردی آبگرم امام‌زاده میراحمد از توابع روستای عالی‌حسینی اهرم در ۴۵ کیلومتری جاده بوشهر - خورموج قرار دارد.

آن کوچه تشییع شده بودند. روی دیوار خانه‌شان پارچه‌ای دیدم که روی آن نوشته بود: یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم‌مخور / کلبه‌ احزان شود روزی گلستان غم‌مخور.



پیش از اسارت با امیر خلیف پور تصمیم گرفتیم سر مزار هر شهید شمعی روشن کنیم. مزار شهدای گلزار را شمردیم؛ حدود دویست شهید بود. بیشتر مغازه‌ها تعطیل بودند و آن تعداد شمع گیر نیاوردیم!

پنجشنبه - ۲۹ شهریور ۱۳۶۹

با دوستم امیر قرار گذاشتیم تصمیم خود را عملی کنیم. حالا پس از شش سال تعداد شهدای گلزار دو برابر شده بود. صبح زود هفتاد بسته شش‌تایی شمع خریدیم و به بهشت‌صادق رفتیم. تا ظهر در گلزار بودیم و سر مزار شهدا شمع می‌چسباندیم. عصر که برای زیارت رفتیم همه شمع‌ها روشن بود. از اینکه بعد از سال‌ها تصمیم خود را عملی کرده بودیم احساس غرور می‌کردم.



"زمستان می گذرد" روایت آزاده‌ی بوشهری سید محمدعلی بصری از دوران کودکی، دوران انقلاب، جبهه‌های جنگ، زندان استخبارات بغداد و اردوگاه‌های ۹، ۷، ۶ و ۱۷ عراق است که به همت موسسه‌ی فرهنگی - هنری پیام آزادگان در ۶۲۰ صفحه به چاپ رسیده است.

برای تهیه‌ی کتاب می‌توانید به ازای هر نسخه مبلغ ۳،۷۰۰،۰۰۰ ریال (قیمت ذکر شده در کتاب) به کارت نگارنده به شماره‌ی ۶۰۶۳۷۳۱۰۲۶۲۷۰۷۷۸ واریز و تصویر فیش، نام و نام خانوادگی و آدرس خود را به شماره‌ی ۰۹۲۲۶۷۳۴۲۷۷ در پیام‌رسان ایتا ارسال نمایید.

یادآوری‌ها:

- تمام درآمدهای حاصل از فروش کتاب صرف امور خیر می‌شود. شما می‌توانید با خرید یک کتاب برای خود و یا تعدادی برای نیازمندان در این کار خیر سهیم شوید.
- کتاب‌های درخواستی پس از دریافت تصویر فیش واریزی و آدرس از طریق پست برای شما ارسال می‌گردد.
- بابت ارسال کتاب وجهی دریافت نمی‌شود.

سربلند و سلامت باشید.

التماس دعا